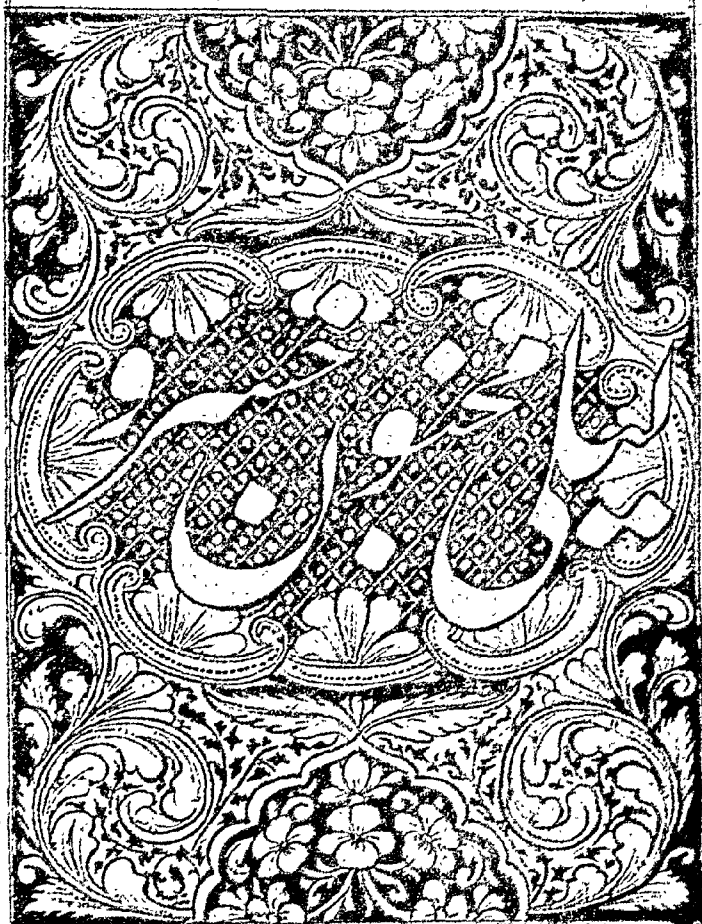


صنایع کیمیا فضل خلا و زواری
بیرون عکسین نول و بینان



درین فسی کشو طبعین از این جماعت
مزیقبودن اینان



بسم الله الرحمن الرحيم

ای داد و بدل خزینه راز	عقل از توشه خزینه پرداز	ای دیده کشای و بینان	ای سرایه و درون نشینان
ای تو بهر بین مغت مزلو	نام تو گره کشای هر کار	ای بنده نواز بندگی دوست	زان تو جهان ز غمنا پوست
ای بیش دانش خردمند	فرمان تو نطق رازبان بند	ای سر تو بسته و هم را گوش	در معرفت تو عقل بهوش
ای کرده گنج خانه راز	بر آد میان در سخن باز	ای باز کن در معانی	بر ما به کلمه آسمانی
ای حکمت تو با مطلق	عالم زد و حرف کرده مشق	ای قدرت تو بحیره دستی	از نیست پدید کردستی
ای جلوه ده بهار خندان	بینا کن چشم بهوشندان	ای صانع جسم و خالق روح	مرسم نه سینهای مجروح
ای جان بحسب فکرت	هر کس که بجز تو نبندد تو	ای چار بساط و هست پرده	بر بهشت سر من مفت کرده
ای نور و چه سران عالم	سر دم کن آدمی و آدم	عالم ز توشه بحکمت آباد	حکمت ز تو یافت آفتاد
هست از توشه جهان فانی	در نیست کنیش هم توانی	در کار تو آسمان ز بونی	در کمال تو کون کاف و نونی
کونین که از صفت بروست	بالا و فروش کان و نوبست	لقدر تو جبرخ بر زمین کرد	جز تو که تواند انجمن کرد
دعوی گری سپهر پر تاج	در محکمه قضای تو هیچ	کرده قلم تو حرف رانی	در تخیله مرگ و زندگانی
حرف تو بسامه الهی	بیرون ز سپیدی سیاهی	اندیشه بهر بلندی و پست	بگذشت و بد نیست نزد پست
گر دست مست رسیده من	بشرف چه باشد از تو یمن	هر چه از تو گمان برم بخونی	آن من بوم و تو زان برنی

با حکم تو گاه کار سازی	منت و عقل حیل بازی	زین عقل ترا شناخت توان	زین پیش جنبه تاخت آن
زینسان که گنبد پست کوته	برکناره ات کرا بود راه	پس در ره تو به تیر بهوشی	بیهود بود سخن فروشی
آن به که رحم سرخورد را	اقرار کنیم عجز خود را	با تونه سخن رنج سازیم	با دانی خود شفیع سازیم
دانشده تویی بهر چه است	سازنده تویی بهر چه است	از بودنی آنچه بود دارد	از تورسم وجود دارد
و آنچه از عدست نام آید	از حکمت تست مانده چنانچه	بود نه گشت از تو موجود	حکم تو روان بهود و نابود
چون حکم تو گردد آشکارا	کس را بجز او چون چه یارا	باریکی حکمتت چه داند	کز کن مکن تو نکته راند
هر ذره که در پیشش است	از صنع تو دوری آفتاب است	از امر تو شد کفایت اندر	نشور شب و جبریده روز
در تربیت تو یافت ایام	پیرایه صبح و زبور شام	از صنع تو گشت گوهرین چه	یا قوت و مهر و زبر جبه و مهر
کردی بازل تمام کاری	کز هیچ کس نبود یاری	عاجز نه از اساس بهر ساز	تا یار طلب کنی و انباز
شرکت نبرد بپاک رهی	خاصه که بپاک چو نوشای	قادر تویی آن در چه باشد	نسیم تویی آن در که باشد
چیز تو که نهد سبب رسید	در ویزه مفلسان جاوید	کار کیه خرد صلاح آن است	موقوف بکار سازی نیست
قتل همه را کلبه بر تو	پنهان همه را پدید بر تو	لطفت توانیست تمندان	تهر تو بپاک زورندان
گر لطف کنی و گر کنی قهر	در هر دو بود در رحمت بهر	ای خاک بران سرگزینا	بر خاک عبادت نشد خا
در مناجات پاری لقمان		توفیق تو رهنمای من باد	
ای عذر پذیر عذر خواهان	عفو تو شفیع پر گنا مان	خسرو که کمینه بنده است	در هر چه رفت گنبد نه است
آزاد که توانا گشتی بهر زیست	برداشتش بیازو زیست	هم رحمت تو بود که بیوست	انگنده ده خویش را بدست
دستی که نتواند نفس در آید	در طرح سیل بی سرو پا	بردار از خاک ره که پستم	از دست را بکن که پستم
هر چند تن گناه پرورد	در حضرت قرب نیست خور	با این همه گرد پیری از خاک	نقصان چه رسد به عالم پاک
نزدیک خود ده آنچنان	که خود ابد الابد شوم دور	از یاد خود کم کن آنچنان	کز هستی خود نیاید م یاد
جایم بران که از او خلاص	دیوم به فروشتگی شردن خاص	در گلشن قدس کن به نام	بگیز از بهر گلشن و با لم
گنجی که تو کرده نثارش	هم خود بگرم نگاه ارشش	در ذره چه درین خزانم نیست	چون بدرقه خون قست نیست

این داد و دهنگا بدار بخت	تا داده شاکر کن بدامن	آن بخش که از تو امده یاد	دان ده که بر او تو توان اد
گر تر کنه از منی دبانم	بکشای بشکر آن زبانم	شکر تو که بهر کام سورت	مفتاح خرنهای سورت
تا جان بودم امید دارم	کز شکر تو دل تنی ندارم	خواهم لب تائش تو بودن	من خود چه تو نیت ستودن
هم تو دل پاک ده زبان هم	در دشت خویش بکای جان هم	تا گوید ذکر تو بر تمسیر	تنهانه زبان که جان تن خیز
بگر نه بی هیچ سامم	آن جان که خویش ندهم	جا نیم ده از خرنه پیش	کم زنده کند بتونه از خویش
آن چشم دهم که پیش بیند	عفو تو و جرم خویش بیند	آن پرده کشاکش بار یابم	در پرده مسلح کار یابم
توفیق دهم و لب بکاری	کز فضل تو باشد هم شماری	دل شاد کن از امید خودشم	نوسید برون مران تشبیه
پیدا هست که نیست از همه دست	آفتابم بجز امید در دست	افلاس بین و از سر خود	بکشای خرنه های مقصود
گیرم که نیم بلطف و خور	آخر نه که بنده ام برین دور	گر رحمت تست بزاویرت	رحمت کن بندگان کسیت
چون زان تو نیم پاک ناپاک	هم تو کیم نگر درین خاک	آخر نه کلام سرشته تست	نیک بدین نوشته تست
چون من رقم از قوی پذیرم	گر نامه سیه بود گیرم	جرم منگر که چاره ساز	طاعت مطالب که بی نیاز
گر خون تو رحمت نه نیرد	از طاعت چون منی خیزد	از رحمت خویش کن دم باز	بی آنکه ز کرده پرسم باز
فردا که ز بنده راز پری	نا کرده و کرده باز پری	چون میدانی بکار شستم	شر منده کن که باز شتم
در صدر نفیم ده شستم	منشور شجاعت ده بدستم	عفو تو که مشعلیت پر نور	از ظلمت راه من کن دور
روشن کن از ان خط هم را	کاری بسحر شب انگهم را	خاک تن من درین شب راج	از رحمت خود در میان مجراج
ز ناگونه خویش ده پناهم	کز گنج تو خواهم آنچه خواهم	ز نسیان که امید دارم از تو	خوایش بجز این خام از تو
کاندکم که دم زتن بر آید	باناام تو جان من بر آید	و حجاب قدس بخش جابم	تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نامین نهانست	کادر تو رسم و کر تو دانی	در زلفت حضرت مقدس	بیغمبر پاک هم سرم بس
شاه رسل و شفیع مرسل	در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم		خورشید شین و نور لول
هم خورده چراغ بنیش	هم چشم و چراغ آفرینش	نشانده تخت آسمانی	خواننده تخت نهانی
سلطان محاکات سالت	مغفراست محینه محاکات	محبوبه کشای پرده غیب	گنج خزانهای لاریب

کرب مخافتان آبستر	تن پوش برنگینان محشر	تجیه یکسای عالم	پیش از مه پیشوای عالم
و رکت کاف نوب شب و روز	زوجای رسل در مرفی آسمان	یا سحرین ز دانش نشاند	تا پایش وان یکا خوانده
نون دالتمش برقی لئالی	چستر ز برستون دلا	بریم شود پیرخ زون کم	یعنی کر ز بحر حسن اوم
کلاک از منقش بان بریم	ز بحر کلاک و چکیده	تا مش بریر بادشاهی	توقع سپیدی و سیاهی
جارتوب بان بارگاهش	از پیر فرشته رفته تراش	ششیر سیاحتش سر انداز	شمشیر ز بانش گوهر انداز
شرعش به و کون با خور	بر و بد و تیغ قیض کرده	شکار کش آسمان نماش	تغویه کلاه کرده ماش
خیر شید نیلگون عماری	در بان درش به پروه دار	ذیل کفش ز فتنه دار	خاک قدش بدید بانور
بسته کر آسمان بکارش	انجم به چادرشان بارش	برنگر که کشید فتراک	کاخجا نرسد مکند اوراک
ز خنده شبی که آن جهانگیر	در طیران سیر رخ قاف قرآن سوسه	از طبع زمین شد آسمان گیر	در مرد خرج شد سبک سیر
بر خاست ز خوابگاه این	سیوا و دازل رخ باطالوس سدره بنهته باو علیا	آورد خنوبت فلک گام	فردوس نورد و فردا شام
از سدره رسید مرغ والا	خواندش بنوید حق تعالی	آن شاه سوار آسمان گرد	آهنگ بگشت آسمان گرد
داد از منط جنبه داری	شده را جنبیه شهنواری	بس در او زار و دشتوس	محراب بقبه مقدس
اول ز برای امهاسنه	شد محرم بستانه	برداشت ازین خرابیل	در منزل ماه کرده منزل
در قبه شده بقعه شست	تحریک بقعه سماست	راخجا بر بلند ی بخت	شد تخت نشین سوسخت
راخجا بطریق تاجداری	بنشست بدوین سحر	راخجا چون بر کشیده رامش	شد والی پنجمین ولایت
راخجا که رسید بر چهارم	شد خواجه آن حبه طارم	راخجا چون نمود همیشه جسد	شد مهدی خاتم نبیین
راخجا چون بلند بارگشت	شمار ششم شکار گشت	راخجا برید بر نسیم بام	و ازاد شد از شکنجند دم
راخجا چون شد آن طرف روان	شد خازن ششمین خزان	سردان کائنات بر کرد	ملک انزل واد نظر کرد
باز از جهت گذشت بر جا	بنهاد بر نطق بی جهت پاک	وید آنچه عبادتش نسجد	در حوضه خسر و گنجند
بست از دود و آل نعلین	شد بند غرض بقای حسین	زان گفت شنید یکم و گشت	بهم گفتن و هم شنیدن است
دید از خدای دید بی عجب	گفتار خد شنید بی ریب		

کرد از کت غیب شری تو ش	کرستی خورشیدش فرا تو ش	از دوش کمال مهر با سنی	از دوش کمال مهر با سنی
بنوخت بوزت سکش	بسرور و بعیت کلاش	مقصود و کون و بایش نیست	مقصود و کون و بایش نیست
با بخشش پاک بند پاک	آمر و مینده خانه خاک	آورد و حضرت خداوند	آورد و حضرت خداوند
پس در او بهر خجسته یاری	ز آورده خویش یاد گاری	یاران که ستوده و مال بوز	یاران که ستوده و مال بوز
بودند بند ز سینه پر	جوسه هم از ان محبت پرور	بو بگر به غار هم قدم بود	بو بگر به غار هم قدم بود
وان حزن کش جویه پزان	با خاندان غم بود همراز	هر چاره چوشت باغ بود	هر چاره چوشت باغ بود
زین چارستون فرخ آرام	چون دین مرا بلند شد نام	امید که این خجسته نیاد	امید که این خجسته نیاد
جانم که چنین حصار دارد	بیگانه در وجه کار دارد	یارب که سرش آسمان باد	یارب که سرش آسمان باد
خسرو چنین اساس هم	چون تنگنان کعبه بی غم	چون گوهر مرغ خواسته شتم	چون گوهر مرغ خواسته شتم
اکنون قدر در معانی	فی ملاح شیخ الاسلام نظام الدین محمد	در شرح نظام الدین محمد	در شرح نظام الدین محمد
قطب زمین و شاه ایمان	سر حلقه جماله کریان	در شرح نظام الدین احمد	در شرح نظام الدین احمد
در حجره نقیب یاد ای	در عالم جان جهان پناهی	بر سر ز کلمه پرده رایت	بر سر ز کلمه پرده رایت
شاهنشاهی سرور و تاج	شاهنشاهی سجا کپای محتاج	بر خاک در رحمت آسمانی	بر خاک در رحمت آسمانی
در پرده غیب محرم راز	وزرا ز سپهر کعبه پر راز	در عالم وحدت استیاده	در عالم وحدت استیاده
از خواجگی آستین کشیده	در بایه بندگی رسیده	ببینان تر جمله پاک بینان	ببینان تر جمله پاک بینان
هر شب که رود برین کهن نام	بر فرق فرشتگان زنگام	در پیش روی جبهه شتاق	در پیش روی جبهه شتاق
سند ز سپهر بر ترش باد	در ملاح سلطان علاء الدین محمد شاه	در شرح نظام الدین محمد شاه	در شرح نظام الدین محمد شاه
ای بخت زیش پرده دراز	ماریخ خویش در نظر دار	بنای پاک تو به چنین است	بنای پاک تو به چنین است
نه از مردم و نه فرشته نامی	دیو تو فرشته را گرامی	دولت که چنین بزرگوار است	دولت که چنین بزرگوار است
هر مایه که جهان توانست	موقوف کار سازنیست	همین تاج تو به نه در خاک	همین تاج تو به نه در خاک
تا آنکه ز جبهه گلی زبانها	بود از تو صلاح خانها	در کمال مدین تو به نه در خاک	در کمال مدین تو به نه در خاک
		از برای این محمد	از برای این محمد

تا بنده بود بچند تسلیم	در خدمت شاه بهفت قلیم	شاهی که به قدرت خدای	ختم است بر جهان کشائی
سلطان جهان فلک دنیا	سر پای و دسر اس دنیا	چون سدا فلک عاوت اندود	یعنی که محمد راجع بود
ختم انجمن اورین کمال	ز آدم شده فی زان عباس	سینه صدف در آینه	سنگش محک عیار شاهی
لکاش که بچار شد آباد	با سنج سدا لب به نیاد	دولت جبری ز دمستانش	گردون صفی زاتانش
همش بسیر سر فرازی	قادر کشی از بون نوازی	فرانش نامه را از بون گیر	همش بدل بون کشان تیر
خلفه بجا تیش زن مرد	از ظل خدای سایه پرورد	بر تر جبهت جهان مقامش	وز جد بهمت گذشت مشش
مصلح کواکب اختر او	معراج ستاره بر در او	شیران سپاه بدرگاهش	بر بام فلک کفادر او
اندیشه کم اندرون صدرش	ز اندیشه برون قیاس قدرش	در دشتن جهان همه گاه	بازوش دراز و دست کوتا
ز انکه که گفتند نفع شایان	نبشته به بنداد و خواهان	گر روی ترش کند به بندی	و ندان فلک فتد ز کنای
هر پنج عدد و کم است در هر	بر کند همه بصیر صر قهر	ناصر صرا و خسل ز زمین تر	هر گفته که بود در جانش
آهوی زانش به تظم	پیشانی شیر خاد و از سم	پیلان شش به پیش بینی	رفته ره مورچه بر بینی
میزان عطا گرفته و جنگ	زرداده بچاک چرخ سنگ	بزش که درون جان ننگ	در حوصله گمان ننگ
زان لطف که دست مایه	بر خلق ز دست سایه	دستش همه بود غربت با شرق	دانش همه لطف پای تافز
آفاق بخواجه جلالتش	همان وظیفه زنواش	پایان و دست پر ز در کرد	پایان خصم نیر پر کرد
باو دست خنیتش روانه	گروی بود ابلق زمانه	چون کو کبه سپهر آراست	نگیر زنده تار و نخوست
چترش سلب سیه بردوش	ز دهفت خلیفه جامی پوش	شماره کون علمش چو لایق	از چتر سپیده یافته بدر
که کوست بر آسمان چشم دار	در دخل دوش علم دار	کوشش زده بانگ شریا	لزان شده آسمان چرخا
دین را علمش عاری خوب	محرابی او بنای محراب	آزاد که کشد بر تیغ خوسنه	رحمت کندش که ز بون
خصم از هر در و در و نیم	شمشیر سیاحتش نیم	از تیغ چو آب قطره پاک	بنشاند غبار عالم خاک
تیتش چو زمین ز خون دیده	بس جهان که بهشت او خیزد	در یانگی از کف چو نیش	دوزخ شری ز تار نیش
رویت حسن بون	حرفش رقمی ز سوره فتح	آرسته محمد نه سر شمشیر	نون تظمش بکار شمشیر

حکایت زمین بوس حضرت علی

باداد به نشانه جادو دانه

ای روی تو آفتاب جلوه

بازدی تو تخت جگر گرفته

عبدت بدل بزرگ حالا

رفت تو چه نقد هستی

دستت بگردم خوان روزه

بفری ز تو شد به شمشیر گنج

من حجت تو که پیش خاتم

پیدا است که قیمت معانی

این زر که بنظم زبیر است

مردش چونین بلند باشد

این گنج و چهار گنج دیگر

تا بگو که مرادش ازاد

ایزد بدل تو جادو شود

از نام تو او خسته ز باد

چون من بدو نمانم زین

نی این رقم خیال کردی

آن کو به نرسد ز طایکار

آن خواهد که کامیست خویش

تا چه کسسته سکه و درهم

بکش بقیع بغیر تا و آن

وی رای تو شب پرخ خورشید

لکاب عرب و نجسم گرفته

چون عید بلخ خرد سالان

احسنت ز بهی فراخ دستی

عالم تو میدان روبر

تضعیف محاسبان طریح

کی قیمت بیت خویش خاتم

دست نه نشد ز کار دانی

احسان تو مغرور ز گزشت

بنگر که بهاش چند باشد

کار بسته شد ز پنج دیگر

که که بشمیر شده دهد یاد

مقبولی خود عطا داناوش

رایدم قلمی ز کاسه خویش

بل جادوی حلالی کردی

چون سینه نهران بود قفا

کامل تر از دست آرزوش

یاده نروند کی شود کم

نقد اندک و جاشی فراوان

بخوان خمی از شراب خردن

بر فرق تو چتر بادشاهی

خاک در تو بروشنائی

نام تو کلمه تشنگی حال

ابری که چنان فراخ دست

هر تعبیه تو در زمانه

نزد خرونهاست اندیش

آن مادره کش بهان باشد

لیک از کرم تو گنج دیدن

سوق صنعت سهل کارینم

چون من سخن برج بردن

سغم ز درون حکمت آگاه

اسمیه که این متاع خلاص

باوش بقبایم ارجیندی

در سبب لطمه این کتاب

از روح قدس شنیدم آواز

آن به که کنون درین تفکر

ایسی که بجانه خانه گردد

جان کن که غرض بچنگ یاب

لیکن کن آن تفکر خام

بخوان خمی از شراب خردن

در سایه تیغ او زمانه

همایه سایه اسلحه

معروت بشغل قح قیالی

مخج تو فسون خنده مال

با کرم تو نیک استیست

منصوره کشای جادو دانه

زان بشیری که گوشتش

قیمت کنمش روان باشد

مزدیت ببری رخ دیدن

شده قوده زرد ماه بلندم

بد خوشده ام ز گنج بردن

از بحر خرینه خانه شاه

گرد قبول بندگی فاسا

از سکه نام تو بلند می

دین بند خجسته نام ازاد

کی کرده لب تو گوش من باز

کامل نشوی به سختن دور

سستو حجتا زیانه گردد

کان کن که گهر سنگ یاب

کز نامه بد بوی کونام

نشان دو ورقه آب خوردن

خواجه که به است کشاید	فرستد بشوهر چه زاید	زانده نشد دقیقه نفر خیزد	وز خجسته آمد مستر خیزد
پالایش قند تیسیر پیش	خسار نبات راضا پیش	کون کن که گرفت تیشه در	خشنود چگونگی گردد از سنگ
هر که غلم شدی بجاری	در غایت آن بکوش باری	از اندک خوب شوفسانه	نی از خسوات سبک رانه
یک دانه ناز پخته در کام	بهر تر ز هزار آب خام	یک شاخ که سیوه دهر تر	بهر تر ز هزار باغ بی بر
یک مایل خوشه دای لکش	بهر تر ز دو صد کاغذ ناخوش	یک صفحه پیر از خلاصه شوق	بهر تر ز دو صد کتاب بی نقوش
دقتر چه کنی چون نظم تر نیست	در صد منت تو یک گهر نیست	چون مردم دیده چشم بدور	یک خال سیه نمای پر نور
نی چون حبشی که از تبااهی	نوری نه و عالمی سپاسی	آن به که چون کشته سگالے	شرقی نبود ز نکته خالے
یک رزم بدقتر منتش	چون خنده زنگی ست ناخوش	چون صبح نخست بغیر و صبح	آن خنده که نمیزند در و صبح
آنکس یک سیاه بایه	در سنگ سیه چه دست ساید	تا شربت صاف در قلع است	در سر که چرازند کسی دست
آنکس که رقاق سیده یاف	از بهر سوس کی شتابد	بد گوهر فراخ گوی باشد	ز نوامه سیاه روی باشد
چون گفت لطیف در غرزه	گویند که هر چه کم بود به	ناخوش سخنی که بشیش گوید	مزدانچه و همیشه بشیش جوید
بوقی ز بس آنکه ساز گیرد	و از گاه نوادراز گیرد	بی نکته قلم زدن سپایی	بر گردن باد باشد از پے
هر فلک تھی که در حریت	مزمزم غنسیان پیرست	پیر مغر بود خدنگ در نخواه	ماشوره بود همه تھی گاه
لفظی که نه در هنر بلندست	بگذارد از رخ که رشخندست	بی مایه تجارت این چه بیار	بی رشته تنیدن این چه کار
در تو سوس گزاف دار	می لات که جای لان دار	بی بهره که کار کردش دوست	بیکار ترین مردمان است
گر با بنگام او چو گزنی بای	کز گر خور دو گریز از جای	سنجیدن سیاه در ترانو	بیکار تر از دست و بازو
در یا چو بکوزه گم کند کس	در کوزه کنش بس کند کس	آن دیو بود که چار ناچار	کاری طلبد ز بهره کار

حکایت

گویند دو دیو با سلیمان	روزی کردند کار ماهی	چون در غل گرفتند دست	بستند ز بهر کار پیمان
بر دند براج مبارکاهی	بر مردم و دیو کار مران بود	چون دید که دیو بنید از ار	کردند همه کشیده راپت
فرمان ده کار کاروان بود	پویند سبک بدشت و دیر	این رنگ برون آب یزد	از بیکاری چو مردم از کار
فرمود که هر دو تن مهیا			اداناره در سراب ریزد

چند آنکه ز صد سیر گزیدند تا بود حیات بی نشو و نما مقصود ازین حکایت کوته سخن ستوده حیات ز کفش زینت عورت خویش خوبی سبب قبول عام زینسان که تراخن بلند در گوش من از سپهر نیلی	دامون شود آب آید بدمان و از خربان فشار مردند کاندیشه به غرض زیادت بسیار بخنوری ملایمت هر چند که پیش غرضش بیرایه نام هنر غامض خاموشی تو نه دل پیوست آمد چو نماسه جبریل	دیوان بچنان دراز کاری بی هیچ تن عقوبت انج ناگفته به آنچه کس ننمود لیک از سختی ست روح پرور آن چنانکه غرضش زنجیرست کاندیشه که بود سپید چون گل کالاز خسته نین بر بازار خوش خوش تو گل خلدوند	مانده دراز روز گاری بخیل و شود و چنانکه از هیچ ناگفته به آنچه کس ننمود لیک از سختی ست روح پرور آن چنانکه غرضش زنجیرست کاندیشه که بود سپید چون گل کالاز خسته نین بر بازار خوش خوش تو گل خلدوند
بان ای شونده خبردار نقشی که بنامه نخست است تا سر خوش بام اوین یارب چه تمام گردیدین ماه زان گونه کنش بینهان امید که گاه و نا امید ای چارده باده زر کانه کنون که نذر لری از خروسان	کردم خبرت بیا در دار هر چند که یک بایک در دست گرد و بشرب دو پیوست در روی ندیدی خسوف را کش در دل جان نهند را بخش سیمر مر اسپید مگر درم چارده چالست دلی چپ خود ز جانب راست اند زمره امکن ز دل دور	آن موج غم کنون کار دارم من نیز چنانکه خوانم نجر چون ساقی پیش من بار برد بیز چو دقیقه راه هر سیز و آنچه از زخم گند آید چون فیت دل این امید دار امید که چون شوی خرمند بزکته عقل دست سالی	گرد و به در این جهان پر ایجا به که در خواهم مشرق عینم کند کس بهین در از چاشنی خوش نمک نر کز روی قسم سایه پیش ای فامه بسیار مانجه دار هم خضر و هم آب زندگانی خالی نمکنی درون ازین بند
از چارده بگذر در چالست در چپ زدن خروش را خواهی که دلت بتابد از نور خضر ازین آن نهاد نام دانه است بر لوح آسمان	مگر درم چارده چالست دلی چپ خود ز جانب راست اند زمره امکن ز دل دور کت عمر ابد بود سیر انجام کز جوهر خام یافت نسیر	بسیار به شرب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواهر بر و کلید ازین گنج	بسیار به شرب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواهر بر و کلید ازین گنج

خوابی قلمت بحرف سایه	بی دود چراغ راست نایه	گردن گشتی سپهر خرسند	آفتدی به از ان کشفایه ازین
ناک انیس غوره مید پیل	شلیخ از پی سبزه مید چگل	کافی کرکته ز جبهه گوه	سنگ دهل اول آنگهی زر
چون بارگشتی ز نیشکر میند	خس در دهن آید آنگهی قند	آن نیست نشان علم والا	کز خلق بر سه بجایه کالا
علم آن باشد که روگنی پاک	فی زرق مروان جالاک	آن تخته دست کن تبار	کا که شوی از نهایت کار
چون من نشوی کم ز زمانی	سازم بدروغ داستانی	آن به که بجد کم پیچ	زین نامه هیچ نامه پیچ
من کین رقم از هنر گرفته	زین کشته مار چه برگرفته	تا تو چه کنی مسی زانود	زان قلب فی چه باشد سید
ور دل کنده هنر فزائی	پیشه نکنی شارسای	کز خج چو در طبع کشد پای	در صفت سران نباشد جای
چون زین فن بدشوی شکیبا	سیکوی سخن ولیک زیبا	از کار که حریر زین لاف	خس پاره مکن چو بریا پاف
حرفی که از دوسه کشاید	از سر قلب برون نیاید	زیبا نه به زبان توان گفت	یا قوت بخار چون توان گفت
در بر دشت درخت قدرت	رواوزه چو من شود بلند	زان میوه که اندت بدامان	تنه انخوری چو نامان
چون آند هر گیسو گزشت	بدی ندی نخواهد رفت	باری کم از ان که از تو چندی	آسوده شود نیاز مند
چون مرد بگردم در گرد	فی همچو نجسین نا جوا غرد	سر مایه مردی مکن گم	کز مردی ست نور مرد
گر چه زرت از عدد بود پیش	در دیش نواز باش در دیش	صد سر برد آسمان بشمشیر	سما یک شکم از لاف کند سیر
موران که بر زیر پا دوانند	یک جو بهنراجان ستانند	آفتدی که تنش بدین گزند	بی پنج دهی ناگر که چندست
خواهی که بهتری زنی جنگ	درویزه کمتر ان مکن تنگ	سجده دهد چو اسر باران	رنجیده شوند دانه خواران
آنگس که دهد قراضه میرنج	بهتر ز محاسب درم سنج	مستی چو کرم کند جالست	در باد نهک فی حلالست
گر بتوزند فقیه جانبار	در پیش خود از دم پیر ساز	کانز که بکینه نیست چیر	خود را کشد از پی پیشیر
در سجده مرد خنجر آشام	از پهلوی خوش میخورد شام	نادانش که نیست باخود خوشیا	باز در پی شکم کند لیش
ان کزین خود جدا کند پوت	او با دگری کجا شود دوست	تا پانصد به سستیاری	از دوست نخواهد دوستدار
بیداری پاسبان بهیزد	گنجینه برداشد کت دزد	یاری که بجان نیاز مانع	در کار خود شش بدو است
صد یار بود بان شکی نیست	چون کار بجان سید کی نیست	کین برکت بکسان دم نیر	بر درکت کو دکان نوخیز

کاموخته شد چو خرد پاکیم	کالای بزرگ را بودیم	کودک ز دردم شود گرد گیر	بیر از قسم سیاه تر میر
در خود غلط نمود با شمر	در سمت سیاق افتد او	یا آنکه شوی وزیر کشور	وزیر باشی کلاه بر
دانی ز قسم هنر چه چوئی	از آب سید سفید رونی	سایر شغل و کام باشی	میکوش که نیکنام باشی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کن که صلاح کار باشد	یکلی کن و گریه ی گالی	از حسن نیت بسیار غالی
گر زبانی درخته از خار	آن خار نشان که گل را بهار	نشتر که زخم خون نشانست	از بهر صلاح ناتوانست
آزار نهم چو سینه سوزی	کار زده شو تو نیز روشی	ناخن که سر خراش دارد	بر زخم مرش چو سر بر آرد
آتش که بیاگشت خویش	سیری بنور میج رویش	شمشیر که کار اوست آزار	باشد به نیام از آن گوار
آزار که طلب همیشه	کار زدن خلق کرد پیشه	ناکس که خورشید چرخان	با او آن کن که با کسان
اگر دست رسد به نعل	رحمت کنی به هیچ حالی	زندگی که خورد و بار زوشت	در حال بشت باید گشت
بر خیزد آنگاه او بخت شود	بخشودن او خرد و نغمه دود	ماداشت که تن بزرگندیش	و آنکه همیشه تا بر پیش
مستی که ز بهر جلد بازی	آن به که رسن بدو نیازی	کوروی که رود گشت گذار	مان تا نکشی گرش غایبار
آزاد که برای تیغ باشد	رحمت کنیش در تیغ باشد	تا آنکه بود جهان پر از دود	همین بنشین که جمع در پوست
در جنبش فتنه جا نگه دار	بر خار چه جرم پا نگه دار	گر بنواری بسرفرازی	بایستد و کباب خرد بازی
بازی چو گلنگ دار بر جا	پاس سرخوشتن بیک پا	شد چهره چو دشمن شمشیر	از روی زهری مگر بهنجار
با خیمه در آن بچاره نیند	از شیر بیای پس گزیند	مرغیکه طلب جلقه دوم	اند ز خنده جان به سر انجام
افتاد چو کار با گرگانان	با صفر زیند کار داناان	مردم چو دینان بزرگ	از باد بگرد و آسیا سنگ
بنیانی عقل مشین میدار	بنیاشو و پاس خویش میدار	شب کور بود و حسن چو در کو	از درد خورد و طبایخ بر کو
سنگ ز جهان فریب ناک	کاند بر بس آن بود بلاکی	چون خنده کند پیر در برق	شمشیر زنده ز شعله بر فرق
همین منشین به عالم خس	کز بهر زرت بی پاکس	گنجی که ز کام آسیا جست	هم و لکه جوار شد بخت
معزور بشو پاک و آلی	کان نیست مگر کن ستالی	مال از یک شاد کار از دست	تشنه شین و او پاک جاست
آن به که بجز کشتابی	کز تنگ طمع خلاص تابی	تا دل تکیه بوزند بسوی	راحت نبود به هیچ مدلی

پند قافله در گریز باشد	خواشش همه خیر خیر باشد	خواهی که نگردی آرزو مند	میباش هر چه هست و نیست
پریان حریف روی در دست	خربندی دل صلیح سر دست	مردم جو زر عثمان تبا بد	مبت شرف کمال یاب
این سنگ گلی که خون نشاست	خوشین خون سرکش است	ایمن بود از شکنجه درویش	زر هر چه که بیشتر بکوشیش
گشتی چو لب روی کله در	شور ساخته خدنگ خونخوار	در نیز شو سه و در نیز قبل	از نامه زمان میباش غافل
ناو کن فی وزره کشائے	ترکانه زموگر و کشائے	مردانه که کار مرد در زد	آن به که ز بیم جان بلرز د
گیرم ز عدو عنان تبا بد	از مرگ کجا خلاص یابد	از پیش بلاست گرم خیزد	مردن قبضاست چون گریز
کار فرست پیش دیدن	مندان بقضای خویش دیدن	بیرون ز اجل چیست کاری	تا نیست اجل بکوش باری
چون از درگی کسی کند خواست	گواز سر خون خویش برخواست	مردانه که جان خود سپارد	بر جان کسان جو حمت آرد
تادل بقرار خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد	دل را چو شود خزینة تاراج	و شمن بسلح نیست محتاج
لی دشت اگر بزم رانی	هم باز همی و هم رانی	و باز ددل می باشد سخت	هم سرفدا کنی و هم خست
آتش مند و ضمیر باشد	پیش نظر حقیر باشد	یا آنکه دلش پر اس پیش است	شیر خدش چو شیر بیشه است
لیکن سبکی مکن چنان هم	کت دل برود ز دست و جان	در حمله بشو مبارز خام	هنجار بر بین و پیش گام
پانی که کند فراخ گام	از پاچه بریزدش سلامی	در تو بغز اشوی آرنهنگ	باسهل قصومتان کمر خنک
شکر نه همه دلیر باشد	در دشت شغال شیر باشد	گر خر بوحل فسر و نماند	قد رنگ تو سنان که اند
گر شب نبود سیاه و دیو خور	در خانه چراغ کے دهد نور	و ربا تو عدد و زبان کند نیز	چون مایه کار هست مگر نیز
بر پر نه است جور و بیداد	کس را بنود ز بی هنر یاد	چون خست کلال خاک باشد	از شب ز نش چه باک باشد
گردیده طاهر ت بود باز	در غیب کسان نظر نینداز	در یابی بپیشش نشسته	آن به که شوی غذای مینه
پست بهر چه رایت آسود	آن کن که بود غذای خوشنود	و ز رخ مطلب چون که ز	کاش بود اول و آخر انگشت
بفرز چراغ پار سائے	کورت سری بردش نائے	خواهی که سنی بچرخ گردان	گمنا رخسان نیک مرزان
بادولتیا نشین که خار	در صحبت گل شود بهار	گر چه ندهند کنده خود	یوئی رسد ت زیاری دود
عقار اگر چه تنه خویش	مشکش به بیم تانه رویش	با هر که نه دولتی است نشین	کو سر گذشت کام شیرین

شیمی که بود ز روشنی زور
مردانه جهان چو درینیری
در دین سیتی زنی دست
و میطلبی از آنچه دور
گرداخیه رسد آگهی
با این همه چو چسبیده
کان تن که بهیستی مرسته
گویند که در غرب جوان
بخشش چو باوج سهری داد
زان شیرینی کشته باخوش
او سقا اسید کرده بکار
تا یافت از آن هر سهری
نوشد چو شکوفه جوانی
گفت که چو در نیست کاری
گیرم که رهند از دل خوا
آور دجوان دیت اندیش
آن کین و دهنر بدست دارد
گر بازو هتم چنین است
دودت چو بر دغانه سایه
ای آنگاه ز من بیادگاری
زنده کشای قفل این راز

نه چو بچراغ دیگران نور
مردار کشی بود نه میرست
تا مست شوی بجام است
هم فقر بود ولی ضرور
تو خود بجز اگر نخواهی
کابل نشوی هیچ رسد
مردم نگری ولی فرشته

دولت نه همان بود که بکشد
دولت بود آنگاه که فروزی
گر فقر باخت یار یابی
دانی که بخاطر پوسناک
از غیب درمی درگشاید
خواهی شرف نبرگ واری
مناسک دیش سیر فراز است

حکایت شبان

زان پیشه که سسل بودیش
رفتی پدرش بچو شندان
چون حرف قلم دست کرد
روزی پدرش سر کرده گفت
گر فرمائی ز بهسری چند
گفتش پیرای سلیم جورا
نقد سری و سواریت کو
گفت از سببی گر ندارم
انگند و چه بهت بلندم
گویند بهت آن جوانمرد
فی اجماله هر چه بدست است
جان چو رارسه بجائی

هست ابلهک برابری داشت
آوده نشد بچر بایش
در دین او شدنی بکار
در هر دو خبر تمام دستی
از جفت گزینیت دانی
جفت از نسب خایه باکی
بچو سته کا چون شود آ
شمشیر و قلم نهاد در پیش
شک نیست که چو بهت دارد
هر چه آن عظیم در استین
شد محترم بلند مایه
این بند زمین بیاداری

فاسی دوسه راشوی خداوند
وز ترک عمل کلاه دور
در حجاب قدس باز یابی
هر کس سد بجام پاک
از ز رنست چه رسد نماید
میگوش بهمتی که داری
سلطان شدنش کینه باز
بوده است رنست جوان

اقبال رتی درگرموش
دنبال چیرای گوس پندان
داسن بسلاح چست کرد
کای جان تو گشته باخرد
جویم سیتی سزای پیوند
زاندا زده خود مردن سبک
و اسباب و سن داریت کو
این هر دونه بس کلید کام
بر کنگر و مننه کنندم
شد بر آزان که آرد و کرد
همت چو قوی بود بر آ
بر جان پر کمتی دعائی
زنگیز و در سخن کت باز

انماز و استان لیلی و مجنون

کاتر و زکرا و قیس فرخ	خشنده شد آن قیامی	زان نور خجسته شب نروند	بر هام بریان خسته شد روز
نبشت پدشادانی	کبتشاد در سیمیه	بیکانه و خوشی را صد او	هم نزل نشاند و هم عشا داد
وندیس پرده کوشش نیز	آر است از صف تا بدین	میر خجست بنجوب شر شاری	اندازه هر سیکه شر است
جستند حکیم طالع اندیش	گاه که کند از حکایت پیش	دانا بشمار زرقش کرد	گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کیر شغل مبارک اختر خوب	یوست جفتی بود چو یعقوب	با اینکه ز گردش زان	دخترش مهر شود یگان
لیکن فتنه گوی جوانی	در سر هوس چنانکه دانی	از عشق تپ می نرند کرد	دیوانه دستمند کرد
اندیشه چنان کند زارش	کز دست رود عنان کارش	مادید از چنین شماری	مانند دمه بخار
لیکن ز نشاط روی فرزند	گشتند هر چه است خرسند	آن نکته بهسل برگرفتند	و آیین طرب ز سر گرفتند
یکچند چو در چرخ در گشت	آن گبین تر شگفته گشت	ساش بشمار پنجم افتاد	ز نور بچرخ و انجم افتاد
شد تازه چونیم رسته سرو	بابال میده نو تدر و	نزد هم شد بهوشمت	چون مردم دیده زار چمند
زیرک دلش چو باز خواند	در پیش مجلس نشاند	دانای قسم ز بهر سیم	کردش بکنار تخمه سیم
همدانش چنانکه داشت	سیکد چنانکه میتوانست	آرسته مکتبی چو باغ	هر لاله درو چو شجر آ
زین سری نشسته کوکلی	آزاده دزیرک و خرومند	ز انسوی ز دختران چنان	مکتب شده چو بشت پر نور
هر لاله رخی چو کشته گل	بر گل زده حلقه های سنبل	از هفتقه دام ماه کرده	دلها ز نخ بچاه کرده
بود از صف آن تاج چنان	ماهی که زرق آفتاب راه	لیلی ناس که مهر غلاش	خاش لقی ز نقش و آ
شعل کش آفتاب انجم	دیوانه کن پری و مردم	تا راج گشتاع جانها	بنیاد شکاف جان و مانا
سلطان شکر لبان لاف	شکر شکن شکیب عشاق	گردن زن عافیت فروشان	مشتولیده صلاح کوشان
سراقد مش کر شر و ناز	هم سرکش حسن و هم سر لاذ	نازی و مهر ار فتنه در دهر	چشمی و مهر ار فتنه در شهر
چشمش کر شمه مست و هم	آهو بره بنجوب خرگوش	خندان چو من تبارزه رو	شیرین چو شکر تلخ گوی
از دوسو چشم دیو بسته	تسبیح فرشتگان گسته	نیست که خوار غایت پستان	طاوس بشت و یکبستان
فرمود کالاه اسوار	داده مژه را سلاح دار	از گنده بدوش لاف چون	ادبی خبر و نظار گئی مست

مهر و تاب زنده بگفتی خوش خوار و تر از شیر خوار چون زهره شوره زده بر بزم خوش تیغ و شمشیر آرمیده ست خنک معطر به چون بلب مست گلستان جان قیاس گمان زین رویه گشته بکوس ندیم و یارش وان سوخته و سیر و سحر در زلف خیال سگود و سحر نار مشق شان بهر دو نماز و افکنده زوید و تیغ شمر وان اوده چشم باز دم شمر اگر ز زوید خود در دل اورسینه خود زاده خود غم بر دل دیدم شکر کرد رواق تیغ خون برآورد بیش آید بای و گر خونخوار گشت در حلقه و در یکی ذوق شد لی خیر از نیک شرابی میدید زوید و آه میکرد	بختی به لبش چو ششانی خوش خوار و تر از شیر خوار زانو زده و تبین بهر گرسنه شیرین سخن که به خوش میبرد از رخ بد و شاد بر میگردد سخنی که کشیدی بر زبان از نامه بجان نور میدیدم دران لاله خان از جوان ایلی خود از زوید بجان لب ماند و زلفش زبان این رو نیم و گداز ماند این تن به بلوک باز داد این دیده و دل چشم پاک این گشته بای و گداز خوش کرد و خون بجان سایان خرد و روان افتاد از فرق ساقیت استان ز شراب و جسته از شر و زاده و زان بود از خون بیک شراب میخورد منعش نیت و دونه در جوش	بختی به لبش چو ششانی خوش خوار و تر از شیر خوار زانو زده و تبین بهر گرسنه شیرین سخن که به خوش میبرد از رخ بد و شاد بر میگردد سخنی که کشیدی بر زبان از نامه بجان نور میدیدم دران لاله خان از جوان ایلی خود از زوید بجان لب ماند و زلفش زبان این رو نیم و گداز ماند این تن به بلوک باز داد این دیده و دل چشم پاک این گشته بای و گداز خوش کرد و خون بجان سایان خرد و روان افتاد از فرق ساقیت استان ز شراب و جسته از شر و زاده و زان بود از خون بیک شراب میخورد منعش نیت و دونه در جوش	بختی به لبش چو ششانی خوش خوار و تر از شیر خوار زانو زده و تبین بهر گرسنه شیرین سخن که به خوش میبرد از رخ بد و شاد بر میگردد سخنی که کشیدی بر زبان از نامه بجان نور میدیدم دران لاله خان از جوان ایلی خود از زوید بجان لب ماند و زلفش زبان این رو نیم و گداز ماند این تن به بلوک باز داد این دیده و دل چشم پاک این گشته بای و گداز خوش کرد و خون بجان سایان خرد و روان افتاد از فرق ساقیت استان ز شراب و جسته از شر و زاده و زان بود از خون بیک شراب میخورد منعش نیت و دونه در جوش
---	---	---	---

میجو ز نیک و بد بهر پیش	میداشت خرد نهو ز پیش	سید کیمیت خنک پیش	سید و کران ز هم نشینان
اندیشه نهو ز خام بودش	دل ز غم نمک و نام بودش	پوشید و بسان برق بودش	کدر به نسر و دیر و گداز
از دشنه غم خراش خورده	چو دشنه که دور باش خورده	سوزش ز خنجر غم	بر سوز فلک می افشان جسم
این تن که شود ز تیغ روزن	دور زند و گریز جسم سوزن	چون آتش ز جگر میشت	دخلی بجگر نرفته میشت
بیسوخت چو شمع بارخ زرد	در گریه و سوزخت و میگرد	از آتش خنجر می جوش	او تخته باب دیده میشت
استاد سخن ز علم میراند	او جگر کتاب عشق میخواند	زان نسبت در دهن دل نگار	دل داده بهاد و مازده بی
با آنگاه نش برین گل بود	سیمای خورش گدا و دل بود	خون دشن ز صفا می سیند	پیدا چو می اندر آبگینه
بر چهره ز شرم برده میشت	هاتش لپش گرفته میشت	بر خنجر که خنجر بود سر بست	سید و ز بوی خلق را بست
میوخت بجز اندرون خود	می شد بد باغ مردمان دود	بوی که ز ناف و در کجا پوست	پوشیده چگونگی کرد از پوست
عاشق تنگر که دل غ پوشد	گوشت بر چرخ پوشد	دستی که کند عیسیر ساس	انگشت پرو و دگر گوس
بوزند به زاری آن دو غم خوار	در چنبر یکدگر گرفت باز	یاران که بهر کنار بودند	وز دیده دران نظاره بودند
سید و لبینه جوش در جوش	میرفت و دققتش بر گوش	ببینند و نقش بنی از دور	عاشق بجا بوشش مستور
هر کس سخنی بپرده میگفت	این خاک بخون نشان افروفت	این دشت فسانه در مدارا	او گفت حکایت آشکارا
رازی که ز سینها بجوش	او باز کند گران به پوشد	باشد چو خراطیه بر سوزن	بند به پیش چند روزن
آن لب که کلید زبانش	چون بسته شود کلید دانش	بر روی محیط پیل توان بست	توان لب خاق نازبان بست
<p>آگاه شدن مادر سیلی از قصه او با مجنون</p>			
در کتب عشق شد غلامش	خواند شب روز بوجش	مقصود وی آن بیایگاه است	وین درس تعلیمش بهانه است
ز دهر چه شنید یاد گیرد	تعلیم دگر بباد گیرد	آموختنش کجا بود و پیش	کاموخته میکند فراموش
این قصه بهر دهن سرائی	میرفت نهفته ماجرانی	ساکت ز گفتگوی او به	بر مادر سیلی این سخن فاش
مادر ز نسیب شرم غبار	بنشست بگوشه دل فکار	زان آتش داده زان بهر سید	وز سر زش زان بهر سید

فرزند عسکر زارمانی	نشانده ز راه مسرانی	گفت ای دل دیدم زانو	از روی تو باد چشم بدو
دانی که جهان زین پاک	آسودیش غم و پاک	هر کاسه که خون دهر دارد	پنهان بنوازد هر دهر دارد
هر شمع گلی که در بهار است	در دامن آونفته نسایت	هر زلفه که بوی خوش رشته است	پنهان بکار و بدو نوشته است
زین پرده که در بهار کشیده	نفس پرده که در بهار او در است	نام ست اسید نیک ایان	از عالم نام آستانه ایان
توساوه مزاجی و تنگ دل	وز نیک و بد زمانه غافل	چون اهل زمانه را وفا نیست	و ایشان طلب نامر نیست
این تا کنی عثمان دلست	کافقاده غلامی که توانست	القصه شنیده ام که جانی	داری نفعی بهر غمناکی
ترسم که چو گرد و این خبر فاش	بدنام شوی میان او باشد	ما خانه نکرده بر زمین میل	انپاشته به در چرخ میل
آتش که شاخ ارنه فشد	زود از ناخشی بخرمن فشد	کم خور غم بیش گر توانی	از غم عشق و ناتوانی
کمین هر دو بلا چو سیل گری	دیوانه شوی و یا بسیری	با این تن پاک کو هر پاک	آوده چو راشوی به خاک
جانی منشین که چون می پای	تحت زده غمیزی از چنان پای	صدوقی که رو و حجاب است	وقتی بچکیده پیاله برسد
چون شهر شود و مردوسم	پاک و پلیدی بیش چه معلوم	آهنگس که گس که کاسه راند	تا خوردن و خوردنش کذا
عشق ارجه بود و بدست و پا	خالی نبود ز شرمناک	آوازه چو گشت در جهان	صرف کند کس بهر شنام
گردم زنند کار دانات	چون باز روی زب گمان	نیک ز دل نیک از دارد	به راز گمان که باز دارد
مادر بجدیش نیک خواهی	یسی به پاک و سینه کاهی	بزرانو در دهر تهاود	نسب به خون دل کشاده
زان غم که درون لبش میشد	از دادن پند بیش میشد	باسوختگان حدیث پیریز	روغن بود و اندر آتشش تیز
بیمار ز سر چه داریش باز	لب را بهمان خوش کند باز	مادر چو شناخت که است	وان کن بخشش جای گیر
تن رو بنیستی که سیگفت	گفت آن خبر نهفته چو بخت	بشنیده بهر چو حال فرزند	گم شد ز خیالت و سر انگشت
فرمود که سر نو بهار است	در پرده چو گل شود حصار	از پرده درون سخن نراند	خواند پس برده بهر نغمه خوان
مید بهسرای سبک کردند	دیوار سراسر بلند کردند	او مانده بکنج حیره و تنگ	میداد گر به خاک رانگ
هزار که عاشقانه میزد	آتش ز لبش زبانه میزد	شد خانه ز راه آتش اندود	چون تربت بجران بازود
بمخور دز آه خود بل خاد	میزد و نفس بسینه شمار	گر خاک بخ چو سایه میرفت	کاهی غم دل بهر سیگفت

سوزی که دل برده دارد	دانه نیش بدل بکاه دارد	ای زنی که سینه را بکاه دارد	خونابه دل برون تراورد
از پستی چنانکه دانه	می بود برگ و زندگانه	چون دیو رسید و حال می زد	وز مردی خیال می زیست
هر چند که مادر از سوز	می بود نیز او شب روز	ز روشنی چون خورشید می کرد	غم را بدو نیم بخش می کرد
ایک آنکه در راهی یکتا	با مادر و پادریه کارست	نی خوش ز در دست باشد افزون	کین جان عزیز باشد افزون
خراب شدن مجنون در عشق بیلی قند را پدید			
در گوشه صحن و کنج دیوار	می کرد سرو و عشق تکرار	بی صبر نمی فتافت چون کمر	بی رسته می تنید چون کمر
به لبست بنامشی دهن را	میداشت بیکه نوشتن را	آهی بگر فسد و می خورد	والا سر بسینه خرد می کرد
زان ناکم غم که بی سپرد	هر دم زله اش در جگر بود	وز دبد و شک دید و میر	وز دیده در سینه میر خیزد
بر رفته لعل آتشینش	خازن نکسی جز استیش	زین گونه بچار که دست	می کرد شکیب تا تو نیست
چون سیل غمش رسید فرقا	از پرده برون افتاد چون قند	سیر و ن شد که در پیرین پنا	و آنکه تبارک از زمین فنا
گر این بزمین فتاد بقیاب	بر خاک مرا نگر و چون آب	بر درشت ز خانه راه صحرا	چون غم غم و میل خضرا
سیرفت چو باد کوه بر کوه	خلق ز لب پر شد و ان بانود	هر کس از لطافت جویش	می خورد قسوس ز نه بگوش
ایش از درونه پند میداد	دانش بخوا گزند میداد	خفایان بنهاره سنگا دردا	ایش ز دهان شکست و ان
با این شبی که در گذر بود	دیوانه ز خویش جنبید بود	میر اندراب دیده بود	می گفت چو سیلان سرود
میز زد و درون جان دم	زان باد چو ریگ قدح می کرد	چون گشت یقین که مرد دل	دارد سفری دراز و در پیش
زین غم همه در گذر گشتند	گر این بقبیله باز گشتند	رازش بزمانه خام کردند	مجنون ز دانش نام کردند
بروند خبر ز روزگارش	سوی پدر زبیر گوارش	گفتند ز راه سوگواری	کای پیر فعیست و چو کای
کان رو که تو می نشانیش	را سیب ز دانه لطمه خورد	ز حست ز ولایت پیر برد	عشقش بولایت اگر برد
زین رخ از فلان قبیله	بتشن و دوزخ و طویل	زان بند که در گاه فکندش	مجنون کین قسیر گشتند
گر در پی او شوی پیر و از	باشد که هنوز با پیش باز	پیر از خبر خیال جگر دوز	ز دانه از درون جگر دوز

خون از بگریزیده و بخت	فانی بگریز ز دیده و بخت	آتش دم به خون بگریز کرد	فانی بگریز جگر بخت
اشک بگریز از گدازد	گدازد بگریز از گدازد	دانش بگریز از گدازد	گدازد بگریز از گدازد
خاک بگریز از گدازد	گدازد بگریز از گدازد	دانش بگریز از گدازد	گدازد بگریز از گدازد
بچاره پدر و دود بگریز	بچاره پدر و دود بگریز	بچاره پدر و دود بگریز	بچاره پدر و دود بگریز
چون گشت بسی بخت کس	چون گشت بسی بخت کس	چون گشت بسی بخت کس	چون گشت بسی بخت کس
در یافت ازین راه بگریز	در یافت ازین راه بگریز	در یافت ازین راه بگریز	در یافت ازین راه بگریز
در کرد و کرد بگریز	در کرد و کرد بگریز	در کرد و کرد بگریز	در کرد و کرد بگریز
چون چشم به قنار بگریز	چون چشم به قنار بگریز	چون چشم به قنار بگریز	چون چشم به قنار بگریز
و پیش چو چراغ مردوبی نور	و پیش چو چراغ مردوبی نور	و پیش چو چراغ مردوبی نور	و پیش چو چراغ مردوبی نور
خج کز متن ستم رسیده	خج کز متن ستم رسیده	خج کز متن ستم رسیده	خج کز متن ستم رسیده
آبریس ستم بر غنیمت بگریز	آبریس ستم بر غنیمت بگریز	آبریس ستم بر غنیمت بگریز	آبریس ستم بر غنیمت بگریز
کای شد دل چرخ دیده	کای شد دل چرخ دیده	کای شد دل چرخ دیده	کای شد دل چرخ دیده
بر روی که زار بر تو این بار	بر روی که زار بر تو این بار	بر روی که زار بر تو این بار	بر روی که زار بر تو این بار
بیر از سرم گذر آشته چرخ	بیر از سرم گذر آشته چرخ	بیر از سرم گذر آشته چرخ	بیر از سرم گذر آشته چرخ
چون بگریز ازین تن بگریز	چون بگریز ازین تن بگریز	چون بگریز ازین تن بگریز	چون بگریز ازین تن بگریز
رود که گدازد بگریز	رود که گدازد بگریز	رود که گدازد بگریز	رود که گدازد بگریز
زویل طبایع بگریز	زویل طبایع بگریز	زویل طبایع بگریز	زویل طبایع بگریز
بگشت بی از گدازد	بگشت بی از گدازد	بگشت بی از گدازد	بگشت بی از گدازد
اگر چو خفاغان شودی جگر سوز	اگر چو خفاغان شودی جگر سوز	اگر چو خفاغان شودی جگر سوز	اگر چو خفاغان شودی جگر سوز
چون کار جهانست غم فروز	چون کار جهانست غم فروز	چون کار جهانست غم فروز	چون کار جهانست غم فروز
آتش که بگدازد خوی دارد	آتش که بگدازد خوی دارد	آتش که بگدازد خوی دارد	آتش که بگدازد خوی دارد

من خود ز دانه ناتوانم	تو دشمنه چه میزنی بجانم	نگاه است دلم سپیدی چنین	دل شکنی من مجوی چندین
ای جان پر بختانه بازای	دی مرغ باشیاده بازای	بشتاب که تا درین غم آباد	پیش از اجل رمسی بفریاد
زین بسکه چستیم شتابی	جویم بسے ولی نیایی	وان مادر تو که در قیامت	او هم ز غمت چو من خراب
زان پیش که دیده را بگذر	مخروم شدی از رخ خویش	زان پس چون که نشیند	چند آنکه نامیشش نبیند
تشنه جو برگ می اند پی	شرست چه درین دای از تو	مستی که شش خواب گردد	پرده دوسه تا خراب گردد
ما نیم دو تیره روزی کس	یک دیده چه چشم ما توئی بر	پسند که از جمال تو دور	بی دیده شویم بکایه نور
دانی که بنای خاک سست	پایانه حیات نادرست	زین زرد که در هوا است	بنیاد بسی خزینه کدورت
تا کیسه تو نگرده خاسے	شور بسه نقد خویش حاسے	نقد تو همان بود که خندان	ببینی بحال رحمت ران
از وقت غمیز خویش کوش	یاران غمیز را کتی خوش	چون گساید فلک ز خوش	تو خود چه کنی گذاره زیشان
هر یک نفسی که میرود تیر	یک نیست سوا جل سبک تیر	آنرا که چنین شتاب نهند	چون ز آمدنش بخواب نهند
زینسان نفسی بجل مشمر	عمرت زیاده سهل مشمر	آن شمه که قیامت است جانش	فلک چه کنی برای گانش
آخر پدر تو ام نه اختیار	بریکانه مشو چنین بیکبار	بیمار اگر چه دردناک است	بیمار پرست در پاک است
ز آنجا که یکست خون و پود	مرگ پدرت برنج فرزند	ز آن روزی که دست و پا توان زد	ز آن روزی که کجا توان زد
چون تیشه کند بجا شینک	رنجیده تر از که بود سنگ	ز آنست شتر ز بار نالان	کان بار شتر کت پرالان
آن غم که تو هستی از شمشیر	نه بر تو که بر من است بارش	این جان به جای است بر شیر	وین کار نه کار است بگرز
گیرم که غم زبون توان بود	بی خانه و جا چون توان بود	گر زان نمی از آن من باش	در نه بمراد خویشتن باش
هر چند که عشق حجاب در دست	نیر و شکن صلاح مرده	لیکن شو آنچنان بون نیر	کاش خود درونانی بر نیر
مردار چه بسوزش بهرت	دوی نه بد برون زوزن	مستی است بطبع است گشتن	فرجام خست است گشتن
گرد آفته چند سینه سود	مردی ز پی که ام رود	مسپار بدست دیوتن را	کردار عشان خویشتن را
صبر ز پی روز در دور است	در نه همه وقت خود صبر است	سرایه یافت سهل حیرت	رایافته در جهان عزیزت
زین غم همه که مراد یار است	غم هر چه مخور که در کنار است	گر بر به آسان نمی شوی	گو شوم که سلامت در آن شوی

آن که دولت از در خراب است	ایلی است نه آفرین است	نفسیتم تا بچاره و راه است	باد و تشنه است بکجاست
لیکن کنی چو دیو رایت	دیوانه شد سزای پیوند	این دیو ولی را کن از خون	مردم شود دراد مردمی جوی
تا بگو که در عون جنت پر نور	تا بخواه شود فرشته با جور	مجنون چو نویسد که رشت بود	نبت است ز مغزش انکلی در
با سپهر شمع گشت گریان	کای ز آتش من دل تو بریان	از من بین آنچه یک گزند	دانم که بتو هزار خست
لیکن چه کنم که نفس خود کام	از خیال و دم نمی شود رام	بر دل که زانکی نیست	از نیشه موی غایت است
گو شوم که بجهاد گاه و بیگاه	در خرد و نیم خیال را راد	باز آنگند آسمان نیلی	در چهر این غم بسیار
خو گیز که از بلا گریزم	از بند قضا گریزم	بچاره و جود دست آید	مرغیت بر بیان آید
تا مرده ز رشته جنت تنم	درین رشته ز خود گشت تنم	آن روز که بودم از غم آزاد	پس بود بر آ خود درم شاد
و اکنون که برقرار خوشیم	این هم نه با اختیار خوشیم	که با برادر نه نیست	مردم بهوس بچه نیست
رستی گل اگر ز خنده خوش	چندان اگر گریستی بر آتش	آنکشت سیاه را چه چاره	از سوختن هست از بار
چون عقد شد شادیت شکل	هم بر غم خوشیت نه دل	در یاد تشنه بیکر تاب	از دیدن تو شوق فردا
اشتر که ز جوتی شادیش گز	خورده ز گاموی خود خورده	کیرم هر خاق خست آتش	مجنون بود به برون رخ
پر دانه شمع را که فمود	که از تن خود بر آرد و دود	چون کسی از بر روی کار است	زانکه از برون در کار است
آن که گفت آسمان نداند	داند چه دران شک خجاند	توسن که ز گرد از روش	هم رام شود از آن رخسار
که کار بهرست خویش بود	کار بهر خلق پیش بود	چون نیست از مردم آنچه زان	نستیم شد هم چه آید
تا باری جان بشاکیم	جان به هم و یار نه هم آرد	یا همسر او شوم چو آنست	یا در سه کار او شوم
بان ای چه بین بر من	من گوهر تو تو افسر من	رخ گونه که بهر من دوست	از زده شدی باج دیه
غصه را که گمانست از دست	در تو نخوری غم در گیت	زین غم چه مرا قدر ترست	غم زان نیست با رست
پای که نیست بر ما شین	برداشتن است از بدارشین	در دل خسته را در آکن	آن و غم که کرد و کن
از رفت پیر که گشت خوش	کالا خرد و درم فروشد	بویید بر شیب چندان	کز در و نه در و نه
آن چاره که که آید	دیوانه گاه و نور ساند	مجنون خوشی چنان است	شد باید در رضای او

بهم دوستم گمش زمانه	پار آوردن با مجنون را بجا نماند خود و تنه کردن	رفتند ز دشت سوی زمانه
گوینده حکایت اینچنان	مادر و دماغ خودش را پدر و دماغی تلخ	کمان بسته چو بادی بر روان
آید بسراغ خویش رنجور	نزدیک بزرگ دوازده دور	مادر چو بدید حال فرزند
بوسید چو مادر آن مشر را	تکرار کرد به شکرش را	که جامه دید بهر ساهانش
گر بایستی بر کشیدش	پس جامه پاره بر کشیدش	شست از نم و دیکان شست
و انگاشتش چو نقش جام	آرست بر جسته و علامه	زین لاجری چو باز برداش
آورد ز راه مهر با سنی	مادر بنیست چنانکه دانسته	میرانده گیس روی داشت
مجنون که در و نه بر زخم داشت	ز اندیشه کجا غم شست	میخورد ز بهر دوسه مادر
چون خورده بخت آن خورده	مهر بر سفره را به رسم کرد	در پیش داشت ز دراز گریست
تا زاده شد از عدم وجودم	از نخی بجهان نیل از موجم	دولت همه علم آنچنان داشت
آزادم دشت بخت فیروز	ز آسیب مانه تا با مروز	و اکنون که رسید صبح پیری
بالای چو تیر شکر کمانم	و آمد به تزلزل استخوانم	پسند که در چنین زمانی
باریکه گوی بزم آن بار	خود گوی که چون برم بیکبار	رندان که بر بند بر سر سنگ
گاوی که مستد بر دلارام	گو ساله خسر دهر بر بام	بر گزنی اگر توانی
زین واقعه داری تپینم	تا مادر و اراد پدر زینم	داری بخرد در و نه بر جاک
مردانه قدم بر آری از گل	بینی بخدای خویش تن دل	تا بو که بصیرت سرخ انجام
کاشنجا که بود شکست گینها	صبرست کلید بست گینها	دی که نشانش نشان فیت
کاریکه بصیر بر کشاوند	بار دیگرش گرد ندادند	ما هم ز پست چنانکه دانیم
مجنون ز در و نه پر آذر	بگریست بدر پیش مادر	گفت ای گهر مرا خستد
ای کرده بلند بستی من	پید از تو گشته هستی من	یار بکه ز بخت شادمان باش
پند تو که عافیت پند	چون دار و تلخ سودمند	یکین چو بر دایم از تو شگ

یافتند مرا با من آید نخوارده او شد از مرد پس گفت بر پیروزان باز پیر از دل درو مندر خفا	دوست زو انهم با دید میوخت بدو نه نمی خرد رفاقت ز پدر بخون بخوار سپید و نو سپید باز گشتن	ز دست شادست خستارش و اسبابش دس کی یک است پیرانه روز بهر شتر شود اشتر طلبید و ملل آراست	دست زو انهم با دید میوخت بدو نه نمی خرد رفاقت ز پدر بخون بخوار سپید و نو سپید باز گشتن
از اهل قبیلہ متری چند آمد پدرش بر مردی پیش خوانی بکشید مستانه با یکدیگر از غیبی کاری در بلوکه آن عروس نوخیز نین روم را بنزد گانه تا سفته دری که در غزنی است قیس خبری که در زبان این قصه چو در میزبان گو گفتا چه کنم که میوه اسنے گفتن که آن زوداد باشد شخصیکه نقش نام بر تمام از بی شکلی قنار و رنگ از نیل و حریف ناخر ترند خود گیر که ما بدست پیشی بردی که گفتایش نیست باش چو زنی ستون خانه	گشتند بچرخ خویش چون زانده اند نمود مردی پیش پر نعمت و نزل بیکرانه سیرت سخن زهر شکاری سیک و عبارتے شکر ریز از جفت گریز نیست و آ با در دو شا در آبکینه است هست (ز جکی مهر گانه از بی خلی با نذ ناموش ورنه کنم آن منرا که ندانے پیوون باد باد باشد ما را بشبیلہ کرد بدنام وز بی سنگی خوردن سنگ در غرور که با بود به پیوند جستیم رندی تو بخوشی نیز می آید کسی نیست داشت به اندرون خانه	رفتند زهر خوشتکاری از را و کم برسم تا نیست چون سفرو ز پیش بر گشتن بر جبهه چو تیر خود بر انداخت کایزد چو بنای دهر بر در آخت چون هست چنین بیکارم گوئی زبان خود کی گشت گر سینه مبر او گشت گرم بر خود دهد زنا چو با رسید هر نایه کزان کس بر بنده تیرت که نه بریدت گراید دیوانه دست و پا آری خفتی از خبرش که بود دور حوری بسپید و او توان اشفتد که حال خود ندان در دیوان توان باشد آن نو گشت دکانش آکا	رفتند زهر خوشتکاری از را و کم برسم تا نیست چون سفرو ز پیش بر گشتن بر جبهه چو تیر خود بر انداخت کایزد چو بنای دهر بر در آخت چون هست چنین بیکارم گوئی زبان خود کی گشت گر سینه مبر او گشت گرم بر خود دهد زنا چو با رسید هر نایه کزان کس بر بنده تیرت که نه بریدت گراید دیوانه دست و پا آری خفتی از خبرش که بود دور حوری بسپید و او توان اشفتد که حال خود ندان در دیوان توان باشد آن نو گشت دکانش آکا

مرغیکه شتر شدت پیش	کار است چون نام تو پیش	مردانه توانش نام کردن	کوبار کسے کشت بگردن
بگر خنجر برده روست	کش غم تو غری و او بود شو	و نگه بخدا سنے خداوند	از صاف عتیده غور گشت
کین رفت و کشته و تاد	کار از زبان کشته بشیر	جوینده نصبت چو خورشید	شد باز بسوی خانه نوید
آهسته بگوش پیران گشت	کین سوخته طاق ماند از	کم خازن آن خزینہ بیم	از آهین تیر سست کند بیم
گر گرفته بزور بازو	زین سوی سبک بود رازو	این چاره کنی بازو است	از اقبال قوی تری بود است
نستوان شد ز پنجه درخت	الاکه بزور خنجر سخت	آن دهنه گر گر از نو کشت	کی گنجی در دمان خرگوش
بدید که سپرد باشد راناج	شاهین کشته افشش درانج	گنجی که گرفت شخه در خاک	سالارستان دشمنه شنگ
خوانده حرف آشنائی	<p>جنگ کردن نوبل با قبیله بیلی از براسه مجنون</p>		زنگونه کند سخن سرائی
کان پیر جاگر کباب گشت			وزیاده غم غراب گشت
چون شد ز در و دروس نمید	شد ساختن گز نه جاوید	شد در پی آنکه تاج سازد	کان عاشق خسته رنوازد
کرد آنچه ز چاره کردنی بود	نماید بکشتن کلیه مقصود	چون از طرفی نیافت یاری	بر پیر قبیله شد بزاری
نوبل ملکه بد آدخی خوس	آزاده و مهربان و دلجو	از کشمش دل ستمکار	در ساله است گرفتار
هم ز حمت عاشقی کشیده	هم شربت عاشقان چشیده	افسانه قیس کاش افروخت	هر لحظه می شنید و میخست
چون حالت پیر دید جالی	کرد از بد و نیک خانه خالی	بنواخت از لطف و راز برید	وان قصه که داشت باز پید
پیر از جاگر شکایت اندود	دم برزد و در خانه پرود	چون کار افتادگان بزاری	جست از پی آن سیده یاری
او خود غم او پیش نیست	و آن مصاحبت آن خوش نیست	قاصد طلبید و او پیغام	سوی پدر بست گل اندام
کاندیش آن کند کبی گفت	دیوانه ماه نوشود جفت	و گفت دگر بود درین دیر	گویم سخن از زبان شمیر
شد بیک پیام برود حال	نماند شنونده بر دگر حال	بکشت از زبان چو آتش تیز	پس گفت جواب آتش انگیز
کاندازه که بود درین راز	که پزده ما بر آرد آواز	ز سر به سلام کس نیاید	نه شیر بدام کس نیاید
باید چو عطار دوسه که جاوید	پروانه شود بشمع خورشید	دیوسه که بود ز حاضران دور	کس جنت کن فرشته جاوید
کار کینه زینتش جدائی	کوشیدن آن زینت را	که پاستی از چهره دل پذیر است	پیوند حسد بر باحر پیر است

میترا کند بستیز باغ فرد	کره تیراست نوزل گردد	از بوی جلال چشم برست	مینا که بساک در کوی رست
کز پرده سخن برون توان کرد	چند آن غمهای تن تو خنجر	کار زو گل با بونخ کشنیز	ز نگین زبون نیم مانیز
مارا به بدی کف نشاند	فرمان ده اگر بدین بهانه	جان کیت درین میان باقی	افتد چو درون پرده کاری
نوفل و غنچه شب آتشین رخ	بسیک آمد و باز داد باخ	معذرتیم در جوا بش	مانیز که شش صوابش
شان نیز مکین برون و بدید	خویشان صخره چو آن شنیدند	بیرون ز قبایه شد صفت آرا	شکر تلبیس و بارگی خوست
سر به سپید ریو سیگشت	هر تیغ زنی به خنجر و خشت	و او خنجر بجای شیر با شیر	گشت از دود و طرف روانه شیر
نی را بجگر نسال سیکرد	دان تیر که خون خیال میکرد	عاجوسی سینهای تار یک	سکیر زبان جگر بار یک
سید و زبان دل نمی کرد	پیکان جگر شکافت هر کرد	ما و ک کشتش چو غمز و تیز	ابروی کمان کشیده انگیز
سکیر دستیز و مرد با مرد	بر رسم عرب سجد ناورد	بر غنچه تیز یاسه میکوفت	مرگ آمد و جان ز سینه میزد
کرد از سر مرد گردن آزاد	هر سو که گفت تیغ پو لاد	نوفل بمیان چو تند شیر	شمشیر کشیده هر دلیر
خنجر آمد از آن ستیزه کار	خاق از بی محبت حصار	یک هفته دور ویت تیغ فیر	زان کینه که بدین تیغ فیر
آن به که کنیم فتنه و خواب	چون فتنه ما رون داین تا	در سوخته که خانه ویران	گفتند با اتفاق پیران
خوفا ز دوسوی گیر دارم	آفت ز جهان گوشت گنم	بر خاک روان کنیم سیله	خنجریم و یک فنون سیله
به سوخته در و نه پر واز	هم سکه قیس اندران راز	هم دل ز گزند رسته گردد	هم رخته فتنه لبه گردد
بگرایست نخست با گلی گشت	رمز یک شینده بود و خنجر	بالیده ز جان غم رسیده	آید سو آن ستم رسیده
چون سیل که در سب خردشان	بر سر سپه دوید و جوشان	بر زور و درون دل سیل آمد	تجنون چو زان خبر شد آگاه
باز از دل از ستیزه باز آمد	گفت ای همه رحم تو آزار	می سوخت ز فاسکای سخت	گرفت عثمان کبش سخت
کاهسته کنیم بر کراش	گویند ز غنچه مهر افش	ماندست ازین شب باکسج	کوان دوست که به دوست کرد
مادر ز سب بجان من تپه	بان آتشوی خون کمان گیر	این شعله از میان بر افست	یعنی چو دوی از جهان بر افست
تیغی که بخون دست شوی	بر خنجر کاش نه کینه جوی	بر جان ز در کج تیغ آید	تیر سب زنی که بر من آید
از کوه شمشیر زبان چو سب	چون جگر خنجر من کبود	کر زنی ل دوستان گلی شمشیر	از تیر زنی شمشیر نان شمشیر

ادبار فرو شده و بکارم	اقبال ترا چه رنج دارم	روز بدی من مرست زین پس	نکرده ای از آن خوشی پس
نوفل چو نیک گشت مجنون	گشت از دیده و ز کسوف	لا بد به نیام کرد شمشیر	در پیشه خوشی رفت چون شیر
در گوشه غم نشست مالان	از حالت قیاس و مالان	از هر که بیست او شنید	آهی بدی بر کشید
آن کاویت راوی زیست	داند که گزند او می چیست	حیوان در که سبب شمارند	از دو کس خست بر داند
داند که این حکایت نغز	همان کردن مجنون راغان را در خانه چشم	چندان بزمین افتاد مردم	از بزم به زمین برون بزم
کانر که نوفل سپهر دار	بر بست میان بزم بیکار	خلقی ز دو سو خنجر و شمشیر	کانه ر که گشته خنجر و شمشیر
چون کو کبیر مصاف شاکست	هر خسته که رسید بود می بست	دیوانه که جاس دید خاله	رفتند بسوی خانه خوشی
مانند بران با ظاورد	مجنون و کی فسیق همدرد	افتاد چنان میان خون خرق	بر جیت چو دیو لا باس
رخساره ز خون گشت گمان	هم دهن گشته خواب گیت	سرخان کنز اوج می پریدند	کر گشته خور تا به وفات
چون مانند قتاده بزمین	تشته حیکر و ز خون خود سیر	وان باز دران اسیر بهر	گستاخ بسوی او دیدند
زاعی بسیر نشست خوشخوار	در دیده وی کشید منتقار	شاید بر سر آن خراب خونه	میدید و نمی گریست چون لبر
چون کرد نگاه مرد همیار	کان چشم زمره بنید آزار	ز نوغرد که این چه دویار است	تا و خروش از آن زبون
پرنده هوا گرفت چون دود	وان سوخته خاست آتش آلود	چندان بنظاره کرد شام	آزردن دوستان یار است
چون دیده بشنید نمی گشت	از دشمن خانه چون توان ر	ای دوست من کجا قتادی	کانه ز غم کوشش فقام
امروز که اتفاق آن بود	کان کین کین برون گشت مزد	زین شرم که روی یار دید	کین شرم غلام دادی
نی دید که آفتی ست در پرت	وین دیدن من ز دیدن او	یار ب که ترا چه آرزو بود	دستم ز گزندش آرمیست
لی قصه من از رقیب بجا	بشد ز سرم چنین بلاست	دیده چه بودی اگر نبود	کوشش زبان من بدید
گریست سیاهی در گون	کم زانکه گنم ز خانه بیرون	کودشمن دوست روی منگر	چه دید که کاش سر زود
جان در سر این جریده کردم	سرور بر کار دیده کردم	چشم بکشی دل از توانی	تا سر و همش و دیده بر
ای دشمن اگر گشتن	باتیغ بنجوم آرمی	زینسان بعباب تانم نخته	گر سر بری آنکم تو دانستی
کافتا و چو فرق بر زمینم	رسوالی چشم خود نه نیم		من خود جگر چو شور بخت

وان مرده سره که بود پارس	میران شده و درین کار	ایران نیو که جان مجب	اگر بیت گوی گوی خنبد
گفت ای گدازت بر دلی پاک	از بهر تو صد هزار دل خاک	ز تو ز حیات سیر گشتی	در کشتن خود و سیر گشتی
آنرا که بود در وفا کس	چون بیند رخ آشنای	آن دیو بود نه آدینه زاد	کز اندوه دیگرست شود شاد
با آنکه ز دین رنج بودست	چشم او بچشم نمودی نمودست	گردیده بسند چو کنی ریش	معدور بوی ولی بیش
کافور که بود بر دوشی	رویش بکدام دیده بین	مجنون چو شنید نام دلدار	گشتش بهر جان خردار
از وجه بر تپش شد چوستان	ز در خمر بران هزارستان	زان قصه بهر نو گنجست	می گفت وز دید شکست
از گشت خورشید چو خوش	برداشت ز بخودی رده	اورفت چو باد بی سرو پای	همه به شکفت مانده بر پای
آباد بسوخت ای نالان	زان مرغ پرند و دست نالان	گریان هزار روی و بی	شد تا به سرای سیلی
لیلی که شنید ناله زار	بر کرد چو ماه سر ز دیوار	گفتا که تو کیستی بدین روز	دین گریه چرا کنی بدین روز
برنجیده منم در پنج آن بس	دین کار نیست چون گداز	تو ناله می آرخسته مایم	تن زن تو که دل شکسته ایم
آن یار غریز مهر برورد	چون دید درویشانه درو	گفتا منم آشنای یارت	دارم خبری ز دوست یار
ای که شنید دوست را نام	غافلان بدر آمد از سر بام	پرسید بعد نیاز پایش	پرسید بلبث جان نواز
گفت ای خست بدین کنی	از بهر آنکه راست گوی	کان گم شد و راه گمزدی	در محبت او چرا میدی
رو زرافت آفتاب چو	شبهاش بیدار خواب چو	دل را غم که می سپارد	رخ را بر رخ که می گذارد
پایش جبین در چنگ است	رویش ز سرشک بر چهره	از پیشه بعیت در گمش	انسانه کیت بر زبانش
رنج چو شوق برای آن باد	گر چه چو کتی برای این کار	او یار نیست یار تو نیست	این کار نیست کار تو نیست
مرد گدازی ز سوزا گشت	از دیده در روز بگر گشت	گفتا که بزیر سیل اندوه	آن لاله خوش است بر سر
امروز بر تو گاه نوبت	شد و رفت گشتگان سیل	چون گشته و مرده بود و پیش	با گشته و مرده شد هم آغوش
چشمی که نوا از غمت و رخ	سیک و غصه غمت ز راح	این سوخته گریه نای نبود	آن درویشان چشم او بود
چون که دیم و س پریشان	از درو چشم یار در گوش	خاکید بر دوش چون قوت	تا خن زرد و سوزی در دوش
بس با کشتاد چشم را پشت	تا دیده و بران کند ز پشت	چون دید عجب چنان را	خاکت ز رسید به چنان را

رو دست گرفته آینه پیش	رفا آور پای از منش	گفت ای پری زخمه کار دست	تن زان گرفت ز غم جوت
یار یکد تو زو بدین نهال	در در چون تو روشنائی	اورا چو مردم دست پر نور	تو نیز مشهور و پوسه دور
روز که رسد نوید دیدار	بادوست بودید چون کجای	مینند باز دستار کنش	شرم هم از آن نوید پیش
وانگاه برودید و غور گسسته	و آنکس که بدید و در پیوسته	کجا آن گوهر پاک نماند گسسته	وان دیده ز چشم زخم گسسته
لیلی چه بدیشی که راز	آمد بر سر بخویشتن باز	جانش ز شکایه بهار است	شمعش ز طپانچه بهار است
از شادی آن سخن که بگفته	گرد سر آن فتن بیگشته	شمرده شد از حق و نیتش	غلطید به غدر زیر پا نش
رومی در میان نهادن صحنون و زخمش لیلی			
از سوزش بسی دعا کرد	اورنگ نشین به خزینه	از تو فلکیان چو بی غرضانه	نصتی ز فراق سیت بخوان
تو قی کش بهال این خرف	آمد قری به تندرستی	باز از وطن خرد برون جستی	ز بخیر برید و رفته گسستی
کان سوخته خراب سینه	چون خضر بر و صفا خضر	فی دل خوشی فی خرد فراهم	دیوانه و دیو هر دو با هم
چون پیکش از نشان سستی	نغم یافته مرگ را بهمانه	یاران تناسف از چنان کار	خویشان تجیر از چنان کار
سیکست بگرد که و صحرا	دشمن بگما از پس و پیش	گوئی که بجای لگدند پیش	حالش بچسبان بود میتد
به جرش زده تیر بر نشانه	در پیش سگان چگون باشد	بومی که بر روز جنبه از باغ	کمرغ شود ز سیل زانغ
در دشت بماند زار و در شین	چون شمع بخویشتن که آید	در هر طرفی بدر دیوان	درمان غریب خوش جوان
رو به بکرتک نمونه باشد	بی گریه زار در جهان گسستی	وان مادر خسته جگر سوز	شیرنگ شده ز نخت بدوز
مسکین پیش بچاره ساز	خون جگرش بلبس سیده	خسته جگر و مژه جگر بار	وز بی جگری شده جگر غار
هر جا که نشست زار بگریست	از بی مکی همی جگر گسست	روزی ز زبان ست بازی	در گوش پدر رسید رازی
روز طرش شب سب سیده	کانز همه شهر شد فسانه	رانگونه شد بت نوافش در	کانل شده منفر گشته او پوشت
در دیکه ز گوشه جگر خست	من دخت خودش هم بصد	پیر از خبر چنان دل انگیز	پیر سوخته شد چو آتش تیز
کز مهر و وفا ی آن یگانه	چهره درم چسین شکسته	پیر اسن پاره پاره چون گل	خونابه چکان دیده چون گل

از وقت برادر دو گشته	بشتش برین کبود گشته	دل ز درد و میل خم گشته	روانک ناک ز بیکرین گشته
که چشمتن چرخ دید و	تو از من خون زخمدید و	دار و دل خسته در پیر و	روانک ناک تو کس بنیت و
روز و شب چرخ باشت	نه از پستینه داغ باشت	بسته بودم که روز پیر و	کرد تو در جم بستگی و
از تو که گمان زنجیر باشت	خدا خشم در بد زشت باشت	تو دست گرفته زار و خیال	مسکین دل دوت ببال
زنگونه که ز تو در بار گشته	دیوانه تو نیستی که گشته	در باب که غم کم کج و دم	تو که یک شاد آفتاب و دم
از من پیش که بار کج گشته	در جبین من غمان گشته	انگار گل ترا خزان برد	دل من خسته که کج گشته
زنگونه که ز تو در بار گشته	بگنار ز نام و نام و دور و	یاری که نیایدت در آغوش	آن که ز دل کنی ز آغوش
شاهی که برش نه زود باشت	همین بود در پیر خود باشت	بیدار نه چه ز میوه و مایه	باری بودش فراخ سایه
تو شاخ رسیده گشتی و تر	نه سایه باد می و نه بر	کز جنت شدی علاقه در	باش که بنزدی این عیس
چون عشق بر و دل گشته	مسدود شد تیر و آفتاب گشته	موفی که مهرت منسوب	دار و دل برادر و خیر خوب
ز کاشن حسن میز و پا ک	چون آتش که آب آسمان ک	خودشید رخنی خدیجه باشت	پرورد و عیبت می باشت
برینده و لیک من از نگبر	در شیشه گس نه بند و ن	زبان سیم و ناک که ز تو است	پیر و تر با جان گزین است
در دل چه جبهت تو جبهت	روز غم بر و س تو گون و	پر سد خبر تو که دور و گیک	هم مستعدت و هم گون و
گرسرینای بکنی راست	آن خواسته آن شمع تیر و	هم دار امید خاص و یار	هم جان پر خفا و یار
فرز و زنی از فرزان تیری	لی جان شد که ز نال و میری	گفتم تو غم نهانی	ازد سخن و کز خودانی
دیوانه که این حدیث بشنید	دیوانگیش ز سر و جنبید	خبر سکه از دوزن پر سوز	کرد و بخت پاش اندوز
لیکن چه فسون پیر جبهت	کرد از دم سخت دیور است	گویند که بوری آن خفا کور	بما در و پا چه پروف دار
در خمرت هر دو کام ناکام	از خند و فایرون زرد کام	در پای پیر رفت او فرزند	گفت ای تم تو مر از زبان
با بگو خرد و ز غمان گشته	از رای تو روی چرخان گشته	گردل شد از گنج چاک	پرورد و توست آفرین ناک
لیکن غم تو کج گشتی	واجب کند حرام غماری	انست چرخ و آتش آگهی	تن و دوزم مهریه غماری
از جبین نه پیر و	بر آتش نال زود آساید	خسته ز خانه با دوازده	سوی چرخ و س شادان

بستدگر بست و جوی	کردن سپرده گفت و گوی	نوفل که بنام آن جزبشت	بیشتر که پارس آن نفس بشت
گشتند و دل سیدیه با هم	رفتند بسوی خانه خرم	برندند از آن عروسته	نجدادی و مغربی و روسته
سنگ گنبد نور و منتر اثر	زیرای امیر و منیر خاند	اسباب نشاط و مایه سود	شهد و شکر و گلاب کانور
از گوهر و زر چنانکه شباید	وز عود و زعفران و انچه باید	نوفل که از آن خبر شد آگاه	شند با همه نزل بسیر راه
آراست بپایان نموده آرا	روزی در همه بزرگ میمانی	اثرات تبلیه را طلب کرد	عالم زلفا و پیر طرب کرد
داماد عزیز را درون خانه	در پیشگاه لبابا بنشاند	بنشست نفیقه علی و می	بنیاد کجای کرد محکم
هر چشمی و نامداره	میکرد بقدر خود شارب	چون ناله کشا و گیسو شام	مه جلوه کنان بر آرزو بام
در هر طوط از علاقه در	شد گردن و گوش آسمانی	از روی عروس پرده برد	داماد سپرده خاص برد
در حجره لبستان آذر	بنشست فراز کرسی زر	آمد بپوشای او خوش آهنگ	بر چرخ سیدیه ناله چنگ
شد جلوه نمایت محسار	چون گل ز نسیم نوبهار	نازک بدنی چو در مکنون	مجنون کن صد هزار خندان
بهر کس بپوش نگاه میکرد	مجنون می دید و آه میکرد	بهر کس صفت جمال میگفت	مجنون سخن از خیال میگفت
بهر کس که خرید میر خست	مجنون از او دلیده خست	بهر کس طرب بکار خود بود	مجنون بهوای یار خود بود
بهر کس شمع بسوز برداشت	مجنون همه سوز در جگر داشت	بهر کس بطریق دوستدار	میخواند دعای ساز گاری
او قصه خاص خویش میخواند	و آه و ناله خویش میخواند	میکرد بینه یاد و نخواست	می شست بگریه دانه
بیرون خوش ز در و در تنگ	تن حاضر دل هزار فرنگ	چون طفل ترز ذوق بی بهر	بیرون تر و تازه و درون بر
میخواند و آن یکا دهر کس	او سوره نوح و تبت و کس	مطرب بطرب ترانه میرد	او ناله عاشقتانه میرد
از هم نفسی که دل افروست	عشرت نماید از چه حورست	بوزینه که ساز گار جانست	بر مده پر خوری زیانست
سیراب که شترش چشانی	زهرش بود آب زندگانی	مفسد که گشت خوشه چینست	خار خشک گل ناگبیرینست
چون جلوه آن عروس چون	در پرده مهر گشت مستور	بر دنگر نشان بر شش	ناخا بطرب سر آشش
در پرده عفتش نشانند	صد هدیه بدش نشانند	چون شد که آن که خرم شاد	همخواه بشوند و شو شاد
سر در پی آنکه کی شود حقیقت	دیوانه ز راه نوبه آشت	از تحت شش سبک فروید	مهر و زمین چو خاک نشست

از کجای گریست سینه پرتاب نی از به شب غمخوار از سوز از بی غایت سحر می جست بر بوی گلی که بود بارش سوزان غزلیدان کنه نش مادر که شینه ز شکسته شوش بچاره پدر ز یاد افتاد آسیب مانده چون در آید دوران بالا چو در تنگ آنگس که سینه فشان سر گرفته این کمن فسانه کان شمع نهان گداخته شیر روزی دوسه در خلق بر آز که دل ز شکست خورد از تنگنای شسته راج گی که شکسته بال باشد پیار که تب و دلم و زرد لبی که سینه ز غم زوش شده در سینه آنکه دل بجا سوز و جگر با سینه زوش شده شیب و سینه زوش	شده نقش لب با شسته زان نی ابعث نور خشت بر روز نجان مرغ سینه دادم در من گرفت هیچ فاش میخواند چو حالت خوش سوی پدرش و بود پیش چو شیشه گشت به سوز افتاد از شاخ سمن شک بر آید دیوانه بگوید کان زنه شک شدین لیلی آواز پای دوت تر و هیچ محنون پروانه صفت با تش تیز وز خان لشر زمین حکرت ایست چه جا خواب و روز کتاب ناپدید چنبه راج شاهین زندش تیرال شاه تا محمان شمشیر تیرا آرد از دل برین سینه خوش وز خود رسد بران تراد چون نامه ز تو نامه شیش از و تنگ غم زوش	دیوانه برود خود گرفتار شکیر که ابرو بهار س بر نفس و درید با س بر بخند و خواب میکارد در پیش خیال ناله میکارد ناخن زده چهره غرق خون گشتند موافقان خوشان از هر سخی که در شست اندیشه که گو کند پیوست چون یافت خبر که یار گشت نزدیک برون از دم هر نمناک بر سج و تاب باشد او خود غم عشق دگر کار چون زخته فتنه بهام خانه چون غم زده را دران گهر تیارش بجان گنجید کاغذ طبعیه و فام برد کاغذ چو تمام شد زوش داوش که بر بران شراب	حیران شده با دوزخ بگریست چو خشتان بر بمکش که داشت هم عام با خاطر خود مسامت میکرد در خون جگر ناله میکرد و امن ز شرکاک گویان کرد زین واقعه حجاب دل ایشان تا آمد روزگار زشت یار که بر باد و جاکس را ماند چو درخت میوه بی بر زان شعاع چنین کشد زان دانه شیشه دل تنهای سر نی زخمت خوابی غم خورد بی غم به شب بخواب باشد شد با غم عشق غم زوش برای سینه نب بهانه از خوردن غم روزنه شد جان خود چو در جهان شد تر شیب سواد نامه برد از خون دودید مهر کرد باز آوین رسان زوش
---	--	---	---

نامیده شد و آن همه را بر
 بر حسب آسپای تاسد فتاد
 زان و لوله چون دی بیاید
 آغاز صحیفه مساسنی
 خلاق جهان بر بی نیازی
 بر پای کن باند و پستی
 دل گشته از خویش راز
 و از آنکه ز روشنی دور
 کین نامه که هست چون گار
 ای عاشق دور مانده چون
 لذت داف که شب نشانی
 گریه سوز که میکنی ساز
 بازار تو در کدام سویت
 جایت بکدام خاک نیست
 زنجیر بر کدام کوه
 چیست که بروی خاک افتد
 غم را چه شکل بیشتر
 غمناک مشو که از تو غم نیست
 شمعیکه بر آتش است تار و ز
 چون عشق دلم ز دست بود
 چون در زحمت گشت خندان

و آنجا که سپردنیت سپرد
 چون شاخ بنفشه در ره بار
 بکشد آن نور دنامه راز و د

عجز کن که بدیده نامه دوست
 گرد قدش بر دیده میرود
 دید از قام جراح است انگیز

نامه لیلی مجنون

بروانه ده بر است پستی
 سلطان خرد خویش بر داز
 آن کیست که باز بختش
 از دل شده و بے قرار
 وی شمع ز نور مانده چون
 شبها سیاه بر چه است
 دیده بره که میسختی باز
 سیلاب تو در کدام چو است
 رویت بکدام آت است
 مجنون کدام غور و بے
 از نوک کدام خار سفته است
 شب را چه روز میگذارد
 بر سنگ سیووش شیشه کم نیست
 پروانه کشتی خوشی چون
 دل آدن کس کجا کند سود
 پیوند شد باب میزان

بر دامن گل نسیم گستر
 آنرا که هدایتی رساند
 و آنکه ز خراش سینه خویش
 یعنی ز من ستم رسیده
 چو دست سرت با من نک
 از من بکیمیری حکایت
 در گوش که ناله میرساند
 بهر دو تو زین غم نهان است
 بکینه بدر که میسختی خواست
 جانت که نهارد داغ دارد
 بخت تو بستر ذلیلان
 تاخن نبری که من صبور
 در دست زلفت گر چه خال
 آبی که بعرق میکند فرق
 چون ز آتش تیز بر زبان خست
 بگدخت ز سوز دل جودم

نیخوست بر دامن آدن است
 چون گریه خویش با میسخت
 در دوده سرشته آتش تیز
 بر نام خدا س آسمانی
 نیازم کرم بچاره سازی
 در چهل صد و تیتیم پرور
 و که بود که داستان
 خونابه فشانند از دلش
 نزدیک تو ای ز من بریده
 خوی از رخ تو که میکند پاک
 با خود که میسختی شکایت
 در یاس که قطره می نشانی
 غمناک تر از تو در جهان است
 بالین ترا که میسختی است
 نسکین بکام باغ دارد
 چو دست با لیلی معنیان
 نزدیک تو ام اگر چه دور
 من نیز غم ز درد خال
 او هم غمناک میشود غرق
 از سوزن درشته کی توان
 و ز اوج فلک گشت دور

نور گریه ز پیش بر کنای	باری قدم فراخ دار	گر پیش روان شوی در گریه	بستی نزد پرست گس
سکین من مستند شب	منووق سر کردیست	خورده بگوشه نداشت	زندان در دوتا قیامت
پرورداه غم شبت جانم	فرسوده محنت استخوانم	سایه تو زمین شنیدم	من نیز همان زمین گزیدم
گرچه بر آری از حیرم	بینی همه نخت حیرم	چون سایه رود بر او مان	فرقی نکنی ز سایه تاسم
کنج تو ز مایه گشت دریا	خورشید تو سایه گشت دریا	گزشت ترا شین مرا	در هستی خود که هست ایام
گشتم بجانم چنان چست	کین هستی من بستیست	هر خار که پای تو کند ریش	من از تر بارون کشم پیش
هر تاب که بر تو ز آفتاب	سوش همه بر من خراب	هر آید که فتنه بر فتنار	از دیده من ترا در آزار
هر سنگ که به تو خفته است	ایکاتن من از آن گشت	هر کوه که با میست غارش	بیجان ز دل منست بهش
هر باد که از ره تو خفته	در دیده من غبار بید	من بی تو چنین نعم نشسته	از هر چه جز تو روی بسته
آهنای او گوشه و در	وز خون در دیده آب خورد	مشغول برین شکنجه و درد	کمان گم شده در کجاست لرد
آن سینه بی فراغ چو نست	زندان بی چراغ چو نست	ای خار چه پلایش کنی ریش	از آتش آه من بیندیش
ای گرد چو تریش نشسته	باران رشک من برین	روای دم سرد من بر اش	خاک کجین ز کایه گاش
ایم ندان که یار دسوز	شبهالو سال میکند روز	در کوی در گریه زندگام	باید و گریه کف بنام
گر یار تو آیدت در آتش	از یار کمن کمن فراموش	بیگانه مشو چنین بیکبار	آخر حق سخته فلک دار
گر یار و گر خار بودیم	روزی زن من تو یار بودیم	گر کلام و سر و دشتار	آخر خس خار هم بکارست
گیرم که تراست بخت در جنگ	منگن بد کاشی گشت رنگ	گر تو خوشی از نهی دیدن	نتوان سما کیان برودن
کو آن نفس و فاش مردن	در کشاکش نیاز مردن	گفتن سخن زود دستدار	پس رو بیا فتن ز بار
ویدی که میر من هلاکم	چون باد برون شد ز کم	بیگانه صفت خرام کردی	بیگانگی تمام کردی
بسیاری جفا چشیده	بجوایی و بیدی کشیده	اکنون بوسان فتنه شاد	مخوابه نومبارت باد
با اینهمه دوستدار و یارم	باید تو نیز دوست دارم	بخت من اگر ز من شد زیاد	آزاد که سید یار و یار
اگر چه که دشمنیت در پو	از دوستیت گرفتیش در	نمکن نبود چو بر عهد و زور	شوریده بانم از کتم شور

مشته که کند سینه ز خار	مبند و ره بوشن بسمار	آئینس که زند ز عاشقی دم	از خوردن غم کجا خورد قسم
آن بار که دست داشت یار	دشمن بوم از دست دارم	گر تو نه کنی مهربا دم	از تربیت غم تو شادم
آتش ده مرا خسر من	ترسم که گاه کنی هم از من	سیاه که زند طبا نچ بر سنگ	خود را که کسان رود و بر سنگ
چون با بکشی ز دوست دین	از بچه شوی ز گفت دشمن	عشق از تو ما خبر خود رفت	کاز دهی شوی بر گفت
مرغی که بشاخ دل بندد	تیره شود از سگله بخندد	کاش بیدارین دل ز بوم	کز گریه گره شایست نوئم
بگذاشت چیز هرین ز تریا	نودیر بزی که من شد مینا	در د تو رفیق جان من باد	همخواه خاکه ان من باد
چون خوانده شد این وقت	دل سوخته چفته شد ز خاک	غلطید میان خاک لخته	چون باز ده کس بر خفته
پس قاصد نامه را بفرود	کار و قلم و کاغذی نود	قاصد بسو قصبه شد راس	داورد سپرد آنچه از خواست
دیوانه ز را ز پرده برداشت	<div data-bbox="388 772 764 888" data-label="Section-Header"> <p>جواب فو شتن مجنون به لیلی</p> </div>		
اول بگذاشت که در کس			
آغاز سخن بنام شایسته	که آراست چرخ بارگاه	خورشید فروز از غم آراست	بنیاد کن عقل معرفت و آراست
سازنده گوهر شب افروز	روزی ده جانور شب روز	دیا چه کشتای باغ وستان	گو یا کن بلبلان بدستان
بر تر ز تان گاه فرسنگ	نزدیک کشته گان لنگ	در کتب کن صحیفه میوند	بکین کن جهان خداوند
صنع از کم قضا ش طرف	ختم ز حمد او در حرف	زان صنع که کائنات تیر	ملک از ابد پند زیست
زنگی که ز ناله پوست کند	پس بوی جگر بر دهن فکند	این قصه محنت از غمیت	بر سیمبره و نازینیت
یعنی زمین خواب رنجور	تر دیک تو ای ز مردی دور	بگذر ز من عتاب روزی	چندم از عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در بلام	تو نیز نیکش سخن و خام	اکنون که ز دست شد غم	از طعنه چه میریزه سنام
با تو بدم دگر گنجید	حقا که خیال در گنجید	باد از چه گل آردم ز کویت	گل نیکم از برای رویت
خواهم شب تیره با تو شینم	تا سایه برابرست ز غم	جز با توجه کار تا تو هستی	در قبله خطاست بت پرستی
عشق از دهنم بود عیان	چون من ز توجه دو محراب	جان رفت ز سینه در شد	بنود و بیک نیام مشیر
در سینه من که میکند سیر	اندیشه است نه غم خیر	نیلو فر تر که تازه روی	از چشمه غم ز آب جوی

ایک دید و دو انگهی دورم	غیر تو بس دین دل کم	بهر در که دل و در گو	کمال ز تو شد غبار بر گو
پروانه کجا عبور باشد	تا در شمع نور باشد	موی نگاشتم سر از مهریت	تا یک سر بود و بجایت
آنجاست دلم که جانم آنجاست	انجاست دل تمام آنجاست	دور از تو و انگهی عبور	نزدیک بمر دم ز دور
شکایت دل فراغ یاب	آزاد که دور از دل آید	معیت کجاست منزل تنگ	من ننگ دلم تو در دل تنگ
کز قبا به بیت نظر تو انباشت	فی خواش دل ابران داشت	تنت زده در گرفتیم	گر کرد سپهر به طرغیم
بر روی پدر چپ و گنگم	مهد کی بسیند داشت رویم	حکم پدر و رفاست مادر	بنشاند مرا چنین برادر
اولی تر از آنکه روی آن مار	گر گل بودم بدیده یا خار	سروست و مراد زنت غار	آن یار که جز تو در کنار است
در روی تو دیدم چون گم باز	چشت چو کس بر روی من باز	بس از تو بجز تو چشم دارم	دعوی وفا کنم که یارم
جز یک نظری که دیدم از دور	زان سر که چو شب میدیم از نور	از غایت سخت چشمت	بادام دومخدر کی پوست
دیدار تو ام مبارک و نور	گر بود نظر بد لغز ز نور	نا دیده خوش طلاق گنشم	هر چند بعقد بود چشتم
در بهشت یگانگی که بود	مجنون بودا دوری نبود	گر سر دکنی به تیغ کین خواهد	در سر نغمه دوسه همه گاد
چون مرکب گویا در شاهان	بنی قیمت و قدر خواهد که جان	من خود شد و ام ز جان یک	بر من چه کنی چشم شمشیر
تو نیز مران بد و باشم	امروز که من بدین خراشم	چون شتر عید و گاو قنار	بیدار بر آ آخرین خواب
تا چار خور و قنار	آن دل که کشد ز دوست	تن نیز درین شکنجه خور	جان که تو رسید ز غم خور
کم گشت چنانکه تو انباشت	در کوی تو دل که بوی جان	ما خود شود بساک اغیار	یار که بر روز محبت یار
خوابش به بند و بند	جانیت بوی تو گرفتار	ندهم همه انگه بدم	گر باز بیایم آن دل گم
غم نیست که جان من غم	گر جان زلی حیل شایست	بیور بود و نقش شکستن	مرغیکه پیش برخت از تن
چون در گم غم تو آنجاست	هر جا که گم نشست یا خاست	آخر غمت چون زیم کم	جان حیف بود با زیم
وز خواب از غمت خاستم	همسایه تخت از راه خستم	من زانم و شب که نور من	شبها ز غمت بسوزم کینست
بیدار شوم ولی بیدارم	در خواب چو در من تو گیرم	یابم ز خیال تکیه گاه	خوابم نه و گر نه بعدا به
رسوایی من جلال من	فریاد که دل بال من	میسرسم از آنکه خسته	خفتن چو بجز چنین

بهر آهسته از من تو شست و دوش	بسبب فقر اگر گشاید بسبب	چون بر سر کف پا من دارم	از تپان بر سر هر سس دارم
شب زو که بر زانم زانو	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
میشی که ز خان غم زده پاک	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
آن اگر بود آو می زار	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
از جگر گشت سست کار	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بین بر تن من نشانی پاک	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
از خوار مرا نبود سست	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
چون تن با فراق اسیر باد	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
اشتر که بخار خوسه دارد	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
من در بر تو بخار در چشم	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
گر تیغ زنی و گر سنا نم	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
تو فارغ و دل بسی فغان زد	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
باغیکه خزان ندیده باشد	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
ترکی که بر آسواف گشته تر	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بر دراز مطرح بلام	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بنوشته شد ایچ بودش بایان	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بهر در بقا صد سبک سیر	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
چون نامه بدید ماه مهر	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
از پودش و نذر بیکریش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش

چون نامش در دانه نوز در دانه دانه سپهر کیه	آمدن خورشیدان مجنون وادرا در حلقه حرم در آوردن	شکست بساط عالم نوز در گونی نقشه ریخت گوهر
سرو از هم بایستد پای خیمه بدر آمد از شبستان	بفرق آسمان فکند مسایه بر سینه شمشیر از آبستان	آرست گامی گل جان شد بر سر یا حسین گریبان
نارک تن لاله دل افروز هر کس بجزیت تماشا	رزده شد از نسیم نوز مجنون و دل سپید و شاد	گشتند بهر چمن خرامان مجنون خراب در خرابی
هر کس اسب چمن شتابان هر باد که از بارشش آمد	مجنون رسید و در میان هر کس منی چو گل در آغوش	مجنون رسید و غار بر دوش کرد از غم دست پیر جان
کیا من درین چنین سحر پیراست آن در خیمه شمع	سیگشت بگردن سپهر سار دانه کرسی مگر دمی جنبه	میخواند نشید عشق باده زوانش شاید آرزو کرد
آه که خورده باشد لاله کیه مردم که گرفت سیریل سحر	باشه جو خاندن زو و خاک دروغ نام پری رود و سحر	زنده آن نفس کجا کند خوش کز دور بدید گشت کرد
یار و دوزخ زمان در دوش سحر از خیمه رسته و شسته	خوشا به ندای روی زرد تا بر خورشید گریخته	آن که شده رانجا کج و بجا وز دور چهاره رانسانند
رفتند پیاده شیر مجنون از خیمه زنده مان گشت	زیر آن زود دیده در کوشش در حلقه دام و رسته	غوغای کینار و سراب از دیده در ریشک نیت
گفتند که ای رفیق چو خوب از گرسنه از هم کس	دروغ جگر خسرین چو باشیر و گولان ساختن کس	وز محبت بستان هر یک مردم نامت چنین بدانی
هر جنس مردم و در دوزخ هر دم آید سوی بوم نموحس	در حبت جنس گیر و آرام خاوس بجلوه گاه و آس	باز رخ زانیش در خج چونست که با دوشانی نیش
بر خیز که گل مشکوفه نوز دلها نباشد طعنه نوز	وقت چمن است در بستان هم و منتظریم در دستان هم	

هر روز اگر دمی چو یاران	باشی بر اندر سدا دل	نگاشت چمن کفیم چون زار	باشیم بر دسه کیکه کیشاد
بینی رخ دوستان جانے	بی دوست سباز زندگان	بخشون زرد و دیده وای کیشاد	وای که کرد جواب کیشاد
گفت ای شب روز با هر نور	باد شبستان ز روز دور	سین که غل جهان شده فرد	بازم بجهان چه بای ناور
پیرایه من اگر چیز شست	چون خوی گرفته ام شست	ز نگویند بباگ بوم شدام	کز بیل مست نیست بادم
در دشت چنان خوش شدم	کز باغ کسان خبر نذر دم	غری که بدشت خون پذیرد	در باغ بر لب سبایه گیرد
آنرا که خیال یار باشد	بسرو گش چو کار باشد	بگذر از چمن چو یار من است	دان گل که در مست در چمن است
یادان ز جهان جویا لکون	رانند بسی شتر کمانسوز	گفتند که ای نشاند در دم	زندان دلت خزان در دم
شکایتی که روی یار بدین	خوشت تر گل و بهار دین	لیکن گل لکده شکسته یار	از شتر دران چون چراغ
که گر که دلش بگیرد از کاغ	جان تازه کند به سیر کاغ	هر جا که بخت شمع بویست	از قاست او فسانه گویند
هر خار که دید جان بکاود	واندود و ترا بران تراود	هر فاخته که بر کشد آه	از سوز غمت زنده علی اسیر
آیه بچمن چو ناز نینان	با هم نفسان و هم نشینان	ایشان چه با طبع نرنگ	او گوشه گریست بادل نرنگ
بر خیزگر بخت روشن	بینی گل تازه را گلشن	مجنون که نشیند نام مستود	بر شد ز دلش بر آسمان بود
با هم نفسان ز جای برخاست	بر باد شست و محل است	رفته از ان خرابه پویان	در تپه که ز شا طو حیان
یاران غریز در چمن گاه	بودند نشسته چشم بر راه	دیدند چو سحر عاشق مست	گرفتند ز دشتی هرز بیهوش
در خدمت آن عزیز دلش	کردند بشاشته ز دیش	گرد از رخ ناز که تر نشاند	در حد تیشش نشاندند
هرگز دل میدید مسان	میکرد نوازش و گسان	اول بولایت در گذشت	نی از خودونی ز کس خبر داشت
نی رنج شد و نگشت خشنود	کازار و نوازشش کی بود	یاران بشا طو حش ساز	او بادل خرد بشتی ساز
ایشان بشرب دوستی	مجنون بشربک انرا منی	مضطرب غزل کشیده دلش	مجنون بر نشید خوشش
بزرگ که ز دزدان ناشاد	هر کس که شنید کرد ز یاد	چون شورش او بر لبش شد	کیا پاره خورشیدش شد
از حلقه دوستان بزود	رنجیر برید و رشت شست	سیرخت و لی کباب گشت	ناخورد و قح خراب گشت
دیوانه مست و عاشق نزار	با این همه حرف چون بود کار	یاری که گرفت در شش گشت	دلش بپشت ماند او شست

چون که رود فانی ز شمع
بشت بزم زرد و سرسبز
ایر از شمع بیست
چون زلف آن ترانه
چون در پیشان آشنائی
سازد کنونی بان نوای
من با تو عشق هم شرم
چون زمره وفا گیسو
که چون گل من بوسته باشد
چون مردن آید اندیشه
و آنکه بعبادت که دانه
روز از تو ز من نماند جز
گلزار که بسخت تو بینم
و هر طریقه بتازد روی
لاکه که بدل گردد شمع و رو
از رخ که نبشته ایم و شمع
و آن شمع که خورن درویش
هر جا که ازین چشم بخیزد
ز نسیان چینی چو پیر خاوس
او و خن از در بر کش
بختون ولی از راه پاکیز

نشد که کی و در گشت
چون در بر خیزد تازو
در پیش صورت خوشتر
بر خیزد بنور دما شمع
و او زنده سینه را دوانی
محو کیشای عشق باز
زیر که تو ست و من ناز
بهر گل بی وفا چه ناله
ویدی سینه دار خجسته
تا ز دل لاله کو کند داغ
و این شمع بگوش دی رستا
روی و دهن و با شمع از دست
آن که بکینج غم شمع
پوشید و نشان من جوی
از آهانت آتش آلود
از ماتم من کبود پوش
آنم که حکایت در پست
در شمع نشان خورن و آب
انوس که با تو سینه انس
ببیل به نشاط بازی خوش
با بن چنین نشانه میگز

و روی برین زبان چیده
در لاله گل نفس را می کرد
دل غمگین کل بخار می نشست
رخ از سبب سوز و شمع
گفت ای ز شمعانی شمع
در جگر گل که تو سکت سار
بوی گشت که ستم خراب
چنین که بهر چون گوشتی
گفتا به تبر کش ربایم
گویی ز زبان من دعا
کای دعوی مهر کرده بان
بر روی گل آرم گشت
روزی که درین چرخ پای
بر خاک که خون تاب دارد
نرسد که ز قطر بست گوهر
سوسن که چنان زبان دراز
هر سبزه که گرد آب رسته
و این شمع ز بر خورم
چو سود خورشید نور باغ
پیغام رسان بگیر میرود
بختون ز وفا سینه میگفت

منی چینی کشیده شمع
جان را شکست و بزم
برای زمین سوز و شمع
بختون بیان و شمع
باغ و گلان بناله چیده
بس عشق که من خوشه دار
فریاد زین تنگ شرم
در گز گل و شمع گشت
که بر دل رگ و بیده سایم
بوی و هزار غم و پایش
و آنکه ز وفا کشیده و در من
از زخم که است خار و شمع
بر شمع شعله خوش کنی چای
یخ شمع ز دم که باب دارد
از در دست چشم او تر
از من چو در بیان راست
از شاکست شمع
رخه نشوی ز بوسه خورم
چون جلوه کباب نگار رخ
پیغام بر نه و بخت
او بدل خود ترا می گفت

بهرت نفسی ز شوق میزد	او ز سر بر برون میزد	بجز غرق فراق میخیزد	او نیز با نفس از غم میخیزد
مجنون ز شکر کلاه خست	او بکس و لاله عشق بیخست	چون در بر گشته تا سواست	تا سینه در سیاهی جوار است
ایستاده ز خست نماند	در سایه مهر گشت آزاد	و امن ز گل پیاده چرخست	بر خار و پیاده خورشید چرخست
در که نشاء و زینت بر سر	پیکان فراق را سپرد	باز آن دو کان ز شکست	گوش چو سپهر علقه بست
او ز آب و دیده به دارا	سید او گهر بسنگ خارا	میر خست ز دیده پیل اندوه	چون ابر بهای بر سر کوه
بی سنگ دوری دل تنگ	می سود قناده هر دو پرنگ	گوئی که ز رنگ چهره زرد	بر سنگ عیار ز می کرد
<div>دیدن مخنون سکه را از کوی</div> <div>لیله و باو سخن گفتن</div>			
کردون ز حرارت تو زنی	در سایه خزان ز پشت کوی	آتش زده گشته کوه و کان هم	آفتید ز زمین آسمان هم
جانی که دیده را بر رخسار	ایز نامه که تشنه را در آب	مرغان چین خرمیده در شاخ	در فتنه چرخندگان بسورخ
خورشید چنانکه تیزی آید	بکشد او چو مار از آدمی پوست	در حوضه خشک آتش تابا	صد بار شده زمین بی آب
در رشت سر را که گشتن	چون محدوده سفالگان جگر سوز	مرغابی از آرزوی آب	خون غم و دگر دگر سر را
رگهای زلف خفته در گانه	چون تابه بر روز میخانه	از گرجی رنگبای گردان	پیر آینه پای روی توران
هر کس بخین سوزنا خوش	در حجره سرد کرده جانوش	مخنون بکنار هر سواد	گردنده لبان گرد باد
افروخته روی تن بخونش	در آتش و آب بانه چون بر	بالاش ز غم و تاه گشته	رخساره زلف سیاه گشته
هر جا که رسید کرد زاری	با بریت چو ابر نو باری	هر سو که شنید بانگ سرود	یا خاست ز گوشه سرود
مستانه برقص پای نقشه	که زنده شد و گه فرو مرد	گاهی ز سلب درید پیوند	که پوست ز تن بکار ویر کرد
اند قدری جوهر سر سوش	گشت آینه آتش فرا سوش	با این صفت رسید و خون	تا که بقیه بد رفت پویان
یکشت چو خیزد آن بهر سو	خونابه روان دیده چون	دید از طرفی که ز بسوئی	غالیه سکه کینج کوی
ناراش زرد و خراش نموده	وز بهلوی خود تراش نموده	پر گردش چو فرق نقاب	ز سنج منش چو پیش قصاب
بگذاشه صلح و جنگ رای	نه چشم نه عفو مانده در	خم یافته در تنیگمش راه	گشته شکمش همه تبکاد

بای تو گشت بر دربار	چشم منش نه است رفتار	پشت تو که شود آن کین کیم	سیت و نه از جین فراک
چشم کبریا ستانه سود	بر سر زمین چراغ خود ست	از صرست آنکه چشم آن باه	ویرست بجان تو که گاه
خواهم که شگافم این تلنگ	در وی کیمت چون سنگ	خاکت بخر و فاشم از پیک	در دیدم کیمت که پستان با
هستم من تو هر دو شبگرد	لیکن تو بناله و من از درد	دل نیست که از و منوای	در خردت تو گفتم کیم با
دارم جدی گسته جانی	گردل کشت با ستخوانی	چون باز گذر کنی در آن کوی	بر فراک درش زن نمی وی
هر که جگریت بخشد آندار	یادی کنی ازین جگر خوار	هر خس که برو گذار دکان	از من برسانیش سکان
هر جا که نهاد پای روشن	ز نهاده بسوی از لب من	خواند چو ترا در زون هلیز	یادش می از سگ گریز
زنجیر خود نهاد چو بر دوش	از گردن من مکن فراموش	روزی اگر آن بت پر بچهر	دستی بس تو ساید از مهر
اگر کنیش ز محضر جانم	دین قصه بگوی از زبلم	کای آهونا و کل انگن مست	یک تیر تو ز آهوان مست
آن کز بی صید تو زندگام	خود را فگند بجلقه دام	هر کز بچه تو شود کمان گیر	بر سینه خویشین زند تیر
تا طره بخون دلیر کردی	از غمزه شکار شیر کردی	چشم سمیت کبی نظیر ست	آهوی سیاه شیر گریست
تو شیر کشتی بر شکار	مردم ز سگان کیمت ببار	بگذر که چون سگان نهانی	باشم بدت بیاسبانی
دم لایه کیمت باستان	دامم به طغیله سگانت	با آنکه فغان من بود زار	آنجا که تویی مرا چه آزار
محتاج که نور پاک دارد	از بانگ سگان چه بپاک دارد	هر چند که دارم از عدد و شش	دوغ که تو بر دل رشش
هم می طلبم فراغ دیگر	دل میکشم بدین غ دیگر	گیرم نه بمر دمی سلیم	آخر بدت سگ قدیم
گر نیست چنانم از جندی	کزلف خودم قلاوه بندی	کم زانکه ز نعمت حضورم	سیراب نظر کنی ز دروم
من خود حیات خود نگفتم	دیگر تو چه میزنی بچونم	در خانه گرم نه میکند	باری ز درم دران بخوار
در لغمه نه سید هست چنگم	باری عزت از کرشمه سنگم	زینان شبی بکار میکرد	دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فغان درد	داده شده گرد او زن و مرد	هر کس بخاره چنان زار	مانده به بخت اندران کار
تا دوان ز سر کرشمه خندان	از گریه زار و درو سندان	بی غم که دلش گره نه بند	از گریه پرغان بخندد
از آنکه بسینه داغ باشد	داغ دگرانش باغ باشد	در رخ چو کس آتش فروزد	گریه بگذر از گریه زرد

ہر چہ نبرد است سینہ سر
 از گل بود سپہ باغ ماند
 آن سوختہ پرہیز از آشام
 پر سپید کیش روان میانہ
 خون بہر کوخوری بہ پیشانی
 اورا چو ز عقل ناپہ نگاہیں
 کلختم چو زنی بہ سگ سپرد
 و نیز بر پای سگ زخم چہرہ
 روزیش کہی آن چہ کیش
 همان چہ سگ دم درین کو
 مایہ وہ جہین ترانہ ستی

نو در یکس بنامش در
 بهش ز پیش زنده زبانه
 نبش گفت که دوست به انجا
 کی کرد ز عایت کراته
 وز بهر که سیاهی چنین جان
 تصدیق دیت چرست چندین
 سن نیز گم ز روی سستی
 زبان پا خورم بزیور زبانه
 دیدم گم گذران بدیدم خوشش
 بهو خلبم بود ز آه سو
 شورید بهسان شور بخسته

آن کو دل غیر دید تا خوش
 گشت بر از آن گل اندو
 دمان بچنان نفاذ که
 این ساگ کیت اندرین
 ساگر اوج خبر که نام جویت
 او را از بد و پخش داد
 مردم ز غم که کم دارد
 کین پاک شهر کو گشت
 تنظیم ویم نه از پله آوت
 از یار چو سبده خار
 پس گر یکنان از جای
 است

آتش را بشیر و کاش
کز شد لک نباشد
مجنون شکسته میزد آبی
وین غم گیت اینین
یونیکا ویدو یام تر حیت
کامی از غم من دل تو آرد
سکس بهتر ز کوه غم نه دار
بیش دریا من گذشت
بش دوست گفتم از پی دوست
بابوی کفر چه کار باشد
می رفت و ندیدانیت را

یکبرگ شد و فغیر میسر شد
 افسانه سراسر میسر گفت
 که آن گوشه نشین سر میسر
 چون غمزدگان بنجاک خفته
 گاه بی زجا برادر کرد
 پدید آخته دل ز صبر و آرام
 گشتی چو شبش دراز گشته
 تا گاه و شبی ز بعد سائے
 دید از آفتاب خیال پرور
 گر گشت بخون دل سرش

ویدین لیسے مجنون را
در خواب بمرور بیابان
نهادن و بیکدیگر رسیدن

گر جان بقدم حوا کرد
نشتی نه شب چو ماه بر بام
با خود ز فراق سرگذشتی
بگرفت زاندهش ملائ
دیوانه خویش را به باد
که از غمزد و رفت خاکش

آینه خنجر نیش است با کس
نهنگام خنجر نجات نماند
چون سحر گل خاک پستی
میخورد و غم و دل خراش
کام نیشماره جفاش
ز الماس شک نیستی

موس خشم آشنای خمیوس
چون ابرگرستی بنفشه
ناخفته زگریر روی شستی
و خرون غم برود خوش
تا لید بسی نزارن و فاش
و افسانه روزگار میگفت

سینوا نه قصیدنی و سنور	سکیر و گند ز بخت بد روز	زنان ناله که ز در خواب در بیدار	ببینند خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب به نشیند	وان دیده خویش باز نمید	نی یاروند آن وفا سگالی	به سترهی و کسار خالی
نخعی ز طپانچه روی را گوشت	خونابه نزع با سستین رفت	آهی ز در سوخت پرورد راز	وز پرده برون فتادش آواز
در خانه همه مزاج و آنان	بر بسته دهن چوبی ز بامان	زنان بهیم که خواست نه برده	کس نه هر وقت بخت بنگفتن
چون سبزد این کبوتر گلشن	آر استه شد ز صبح روشن	خورشید با وج رفت خندان	چون نور دل نیازمندان
آن همه نشین ز عهد بر خاست	بر پشت جامه محل آر است	بکشا در زام راه نه سس	کاه ز تگش میباید کند
سیر اندیشه بدشت پویان	آن کم شد و را بجاک جویان	بر بخت رسید و بار گران	نخعی چپ است و طلب ماند
چون شیب فراز را بسی جست	در سر خاری چو گلگت است	دیرش بهن شکسته نه انداخته	انتهاده میان سنگ لخته
بر پشت کوه پشت داده	بر بالش خار سر نه داده	آورد و صبا نش پوی سیله	فرگانش خواب کرده سیله
اوخته و سر خاکدانش	شیران شکار پاسهانش	از بوی دوان صید ز سح	از کار شد اجازه را پاس
آن تشنه فگار ز جان خود سیر	آرد سبک از اجازه در زیر	اندیشه نکرد زان دود و دام	و خوا بکه رفیق ز د کام
با عشق چو مهر رفت بود دست	هر یک ز دوان بجای خود	او پهلوی یار خویشین رفت	جان جلوه کنان بسوی رفت
افشاند غبارش از تن شیر	بنهادش بر زانو خویش	از گریه زار در کنون	سیر سخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد	بر عاشق خفته آب میزد	یعنی کز گریه گسهر بار	ز در خورش آب و در بیدار
یاران چو نشان نه برادر	از خواب در آمد آن گل زرد	مجنون که ز خواب دیده کشت	پشتش به حال سیله فتاد
از جانش بر آمد آتشین جوش	ز دلقه و باز گشت بهوش	چون سکه میزبان در گشت	همان عزیز نیز در گشت
بیار که دار و شش تبر کرد	درش طبیب نیز اثر کرد	او دشته دل دلی سپرده	این یافته جان و لیک مرده
اوخته میان خاک مانده	این بر شرف هلاک مانده	او با خبر از گزند این خشم	این بی خیر از خود و از دهم
او داده ز دل بیاد این شو	این کرده ز یاد خود فراموش	بودند چو سایه خفته بر خاک	ما چشمه غرق گشت ز افلاک
آه چو در آن قصاص بخران	در هر دو ز بوی یکدیگر جان	جستند ز جاف رشته و جور	چون مرده به حشر از دم شور
بازوی رضا دراز کردند	و خوش مراد ساز کردند	مجنون ز جگر نفیس بریزند	لیله ز کشته تیر بریزند

گشت آن بری از خوشنماز	دیده اند خوش را نسون ساز	از ساه و زانست کرد تسلیم	از خیر نیشک سودا و آرم
چون بود دول کیست بدینه	یعنی که دور در یک خست زینه	تو نیز یک بسیلد شاد است	نقش و دول از میان برقیست
در ساخت بهر دست باد تو	و آسخت و بمنز در یکی پوست	شد تازه دو چاشنی یک خندان	شاد زنده دو کباب یک جان
آسوده و مرغه در یکی دام	و آسخت دو باد و در یکی جام	آهسته شد وقت یک فن قاف	افروخته شد دول یک کباب
دو پنج بهم رسید و از دور	و موشکله ر یک شد و نور	بودند بسیاری آن دو هم عهد	آینه خفته بهر شیر باشد
چون حاجت دوستی روا شد	هر چیز که جز غرض و نفا شد	از بوی کمار دل برآسود	جز مصالحت و گرمی بود
از هر غنای سخنش آفاق	آمد بیدان جریده راز	مجنون زلف طایا جانان	بکشد زبان بدر نشان
که ای از خم زلف عزیزین تاب	بر بزم چشم دوستان خواب	غمی ورتو برید و فرستم	غمی ورتو برید و فرستم
امروز که لب و روزگار	باد خوشم آمد از بهار	از سایش دل بود خوابم	تا که لب آمد آفتابم
در خواب چنان نمودم خست	که خرفنگ نامدار خست	بر تخت من تو روی درو	چون پنج و چشمه در یکی جوی
خوابم چون پیش پرد و برداشت	تعبیر نظاره و در نظر داشت	مار ز قیامت اربود تاب	شوان غمتن بیاد این خواب
ایندم که گداز شکفته است	خجتم زبوس هنوز خفته است	لیلی که در خواب هم خندان	بیداری بخت ز نشان
اول گزیدید لب به ندان	پس باز کشاد دل خندان	دوشینه خیال خود کم و بیش	آن آئینه را نهاد در پیش
چون یکس و آئینه یک بود	رفت از یک گنگی شک بود	آن هر دو بخت خویش پیدا	ز آن خواب غیب جبریت کار
افسانه خواب چون بستر	بیداری بهر پرده در شد	هر یک ز شب سیاه بلی روز	میکرد شکایت جگر سوز
چندان غم دل شد آشکار	که بهر نفیر سنگ فارا	چنان آن غم دیده نشت در فدا	که تنهای سبیل شد زمین بجا
آن هر دو چو سوزناز پرورد	از آسیب خزان فتاد و در گرد	در حبس چو خنجر گل خندان	بادی بهیانه در گنج
مجنون خیال غیرت اندیش	میخواست بر ز سایه خویش	زان آو که بے ریغ میزد	بر سایه خویش تیغ میزد
زان یار گنگ و وفا جوی	گشته بر گنگی گنگی گوی	خود را چون کرد ز اشفاق	میکرد بخون دودید و افراق
یعنی که چو هست یار در دل	دیده ز چو شد شخص اصل	دو سوخته دل بهم رسید	سوم نیکو که جز آب دید
باد زور و زلف جگر می کشید	بر دیده هر خواب می کشید	حوران ز شوق شاد	بکشد از فرشته در دعات

در حشرت آن دوستی بمانم	در قفس و آینه در دوام	هر خاکشیده دور باشم	سایه و چشمم بدخراشتم
سنگ آن بنیز که جنبه زنند	شکر به یتاق باز مانده	یتیم به عقیاب راز گشته	پیرفت بکنار گرگ خفته
جولان زده آهوی بر پنجه	بر گردن شیر بسته زنجیر	میاد که تیر بیند ساز خفت	پرسید که شد بد بر خود افت
بشنوید بود و حسره ناچار	طرفه که داشت بپاشنی کپار	بی زحمت رشته در شده خفت	الماش کسته لعل باشت
شکر به قمر طره مانده زبند	خوش بنظر آه گشت خرسند	ساقی و حریت جام در دست	ناخورده شراب هر دو دست
بسی جنبین امیدوارم	آتشگفته شکوفه بهارم	یا نموده اگر چه جان فزاید	آگشت ز پاشنی جدا بود
بر گنج رسید به در زار پاک	خازن لبه خزینه بر جای	چون نقد خزانه استلم شد	درنگین اگر گلیه گم شد
افزون ز طلب فتنه یارم	شک نیست که دست او بکند گم	نفس که زند گنج ناگاه	ز افزونی حرص گم کند راه
عاشق گرفت میل خویش	شریت بود از دهنی شرابش	دارد که پس از هلاک باشد	بر جان خریده خاک باشد
آب از پس گل تشنه جستن	هم کار آید و نه نشستن	چون مرده شود نه از درستان	چه سود بجایو که گلستان
بر خاک شهید گل فشانان	<p>یازگشتن لیل از محبت</p> <p>مجنون و لبو که خانه آمدن</p>		ایمین بود از در و در خواندن
چون بر سر پرچ لا جورد			خورشید نهاد روی زرد
مستوخته آفتاب پای	بر دست از فرق بوست سایه	بر غم شدن ز جای برخاست	عذری نه از لطف در خواست
او در سخن و رفیق خاموش	تا تا کنش برده از هوش	حیرت زده مهر برداشش	تب لرزه گرفت استخوانش
دانست مسافر خرومند	کور از شکنجه شد زبان نهاده	اندیشه او خطاب بنداشت	خاموشی او جواب بنداشت
نیتی کف پای پر زخارش	پوسیده گرفت در کنارش	غلطی بسی چون گنج در خاک	پسید لبان ما فحاک
پس محمل ناتوانه جفت	کیشاد عثمان از تنگ برفت	شد بر شتر و زام سپرد	شاهین بپرید و کیکار برد
سیرت و چشم خون فشان تر	خون ناله چشم اوروان تر	چون ماه سیرت خوش تر	وان سرور و نده در چین تر
در گوشه غم نشست بهجور	تن از دل فل زخرمی دور	نیر و شبنمی جرات انگیز	میسوخت جهان با تش نیز
چون زلف شبانه کلاه تر	در دهن خاک ریخته عجز	از پرده عروس شب بزدن	خواب بد چشم مردمان
جست و خویس آب رفته	خون ریخت ز چشم آب رفته	بشرب ز رفیق راز میگفت	ماش میگفت و بد میگفت

از سوزش سینۀ دمی کرد
چون خسته شد باز غم نگین
بازم غم عشق در افتاد
بازم بویس گرفت دامن
باز این دل خسته در دگر کرد
و در دگر نشوی در بر افتاد
حاجت بر سپید چند چشم
آلوده شد که هر دانی
غافل که ماهیچه بخیزد
گیرم که بود بیرونه باخم
آزاد که درونه چاک باشد
دست من و استین یار
دیوانه که میگردد از سنگ
سکین میخندد لکنک
الا که من گسسته پیوندم
آن کوز باک جهان نرسد
دو هر طرشت که رویتابد
چین پس من و یار هر نام
هر غم که بماند از بیدان
آن سر که بر آن قدیم نساید
چون شود خمر من و دگر

سر این نشان سپاه سیکر

سیر ز شغی چونم رسیدی

گریتن لیس در عشق مجنون و غمزل گفتن

خود را بوبال من گو کرد
از سینه گذشت در بر افتاد
آتش بدرون چند پوشم
افسانه شایه بهر زبانی
اورا چه خبر که بیدل چیست
وز خجرو غم برون نیام
از برده دری چه پاک باشد
که غایت کنند سنگ بسارم
دارد چنین نشان ز سنگ
محبوس بلا چو لعل در سنگ
چون مرغ نفس بماند در شاخ
از لعل و دشمنان نترسد
از لعل که باخ لاص یابد
گر تیغ کشد دگر ز بانم
راحت بردش گله بربیدن
از تن اگرش بر نند شاید
بیگانه ز نثار دیند از دور

سخن خواند چو بلبلان نشیدی
گفت این خزان دین من
نبیاد بسویم برافتاد
کز عشق نشان نماند بامن
برست بروی من در دگر
طوفان ز تنور سر بر آورد
که نامه دمی و گاه دینام
که در دگر حال و در دگر حال
را ندغم من دلی نه چون من
کافتا در چهره و رخ شرم
و ناگاه غم ناک نام خورن
رسوا شدش جمال باشد
با حرم خوش هم خوابد
بر لاله و گل خوش خراش
در غم و دشمنان افتاد
خبر خوردن ز غم چیست
از زخم زبان کجا خورد غم
باری بر جمند دست بیدار
دانی که دوش است ببل
آتش ز دود باقوی و امن
از آتش نشان دگر

گر تو دل شایخ شایخ داره	باری قدم فراخ داره	باز از غم زرخ چنانکه دانه	شع غم خویش میتوانی
بچاره من حصار بسته	وز راهی عدم نشسته	کنجه و غم نشسته چون	ز زانی تنگناست اندوه
گردم زخم از در و نه تنگ	ترسم که خورم ز بام و در	شبهه که مرا از افق بر آید	میتاب ز روزم در آید
چشم بسته راز گوید	جامم غم رفته باز گوید	یاد تو چنان من بردهش	کز هستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یاد	باشم بهلاک نوشیدن شاد	گر روزمانه سیو فاسی	باری تو کن که آشنای
بر سینه لک ز من که پستم	عصمت مطلب من که پستم	خوشایه آب دیده میرخت	دل هم سر خود گرفته بگرخت
جانیت نشانه گاه صد تیر	خویش گذارد خواه بگیر	گفتی که صبور باش و مخروش	این قصه ظلم نمی کند گوش
ای دست از دست دور بود	و آگاه دل صبور بود	چون من بهلاک جان سپردم	دور از تو دوری تو مرموم
از آه تو گر بمرسد دو	در خاک مرا کجا کند سود	تا جان ز تنم نماند	مشار که دل خصلت با بد
خرکی رها در گشت نالان	تا سر نهد بر سر پالان	هر چند ز بخت خود بجامم	هر جو که بنیسم از تو دادم
و امن که ز کشتی بجنبد	تمت ز زبان خار بندد	عشقت ز دم که سر بخوند	آزار فلک بمر و نرود
سوزن که ز پا بر من کشد	با همسر خود شود به پیکار	ما نطق حیات در نوشتم	تو دیر بزی که ما گد مشینم

حاضر شدن مجنون در غیبت لیلی و بهیوش شدن

گویند چنین فلک بنیاد
مستوق غریز روی نهفت
از زندگیش نهد اساسی
چون باز آمد رسیده راه پیش
آن سایه آفتاب گشته
سیکند بعد شکنج جان
نمردنه زنده بود تا روز
شد پرده ظلمت از مباد
افشان خیر آن جای بر خاست

روسته بخون و آب گشته
میزد به هزار غم فغان
چون نم زده مشعل که سوز
روست جهان چشمه نو
غلطید بنجا چون گیائی
گویی که بول جان خود مرد
چون مرغ سحر شد از خون باز
آن خانه فروشش کینه پرد
سیکشت لی خراش خورده

می زد بهلاک و پایی
بر بستر ایمنه کشد درد
از سوزن گوهر آمد آواز
آمد قدری بخویشتن باز
چون خسته دو دباش خورده

زان زخم که در جگر بریش
از ناوک سینه سنگ سخت
بایچه کسان کو سیه یایم
مبانی زو باخسر در آیم
گر از خرد و پریان گدایم
بی منت تلخ سوزایم
در سایه یوم جا سیه رویم
کنجی ست غم اندرون سینه
یارب چو خوش ست ناله زار
ما در تن من نشان جان بود
بیار که گنج کرد با نش
بگیرم نه کنه شکوفائی
جز نیم دس نه مانده حای
گفتی که عبور نشو بدو
عشق تو منور جهان است
گر دور کنی و گر کنی ناز
گر خود به تلخیم دمی دست
هر چند که آن رخ دل انگیز
گنجینه بخش شد وجودم
دل ز شک با غمت بر آید
بسم چو به ارجان بر شوق

خون از ره دیده سید ویش
غزل گفتن مجنون در سوا می
نوری نه دیدار آفتابیم
در زیر گلیم بادشایم
بی محنت دیده عشق بازیم
بر نغمه چند پاسه کوبیم
یار است کلید آن خرنه
خانه ز درونه های افکار
مهرم ز دل تو بر کران بود
چو سود و گلاب و نازش
کم ز آنکه برینیت زمانی
باز آنی که خانه گشت خالی
دورنی ز تو و انگلی عبور
دین سوخته را پاک جان
اینک من دل برد و ساز
یا خود به تو هم گفتم
بناشد مرا دلش تیر
بی عشق بیاد تار و پودم
ما زین دو کلام بر سر آید
خود را بکنار گیرم از ذوق

خفتی چو ز سیدی نقاب کرد
چون گل ز خوشی بختد و گویم
جامه ز لباس پارت و دوزیم
باشیر و گوزن هم عفتیم
بی عبره تر از ده خرابیم
دل خسته و گریه خون ناست
ای آمد و گذشت ناگاه
از حال من انگه آمدت یاد
ما خوانده رسیدن این چهره از
جانم ز فراق بلب آمد
نیک آه ده ام جان بدو
جای رخ چو یاسمینم
خیزم ز تو سن و دم خیزد
سینم زن آستان کن پاک
دل ز کیم ز آشناسی
از بندگی چنان جهانی
آسوده با و جام آروز
گیرم خوش و شاد و جوان
چون باشد رغبت کنارم

آهنگ نشید عاشقان کرد
دین ز فراق فراق میگشت
ماسو خنکان خام کاریم
هر چند لباس نرنگه پوشیم
خانه ز پی نظاره سوزیم
باز باغ و زغن هم آشیام
بی آب تر از لب شربتیم
مان گر سوس می و کباب است
نختم ز تو مانده دست کوتاه
کا فکند خلل خیم بر بنیاد
ما گفته که شستن این چه ساز
می آئی یا برون خرامد
بیگانه چو می کنند دین کو
بنواز ز شربت پسینم
س نیست که خون من بیزد
بگذارد که بردت شود خاک
بمبارکت غلام راست
آزاد نیم هیچ حای
کز در دشت نباشد من
پروانه کبی تو چو آن از
چون طاقت اینت ندارم

نام تو بر زبان نیاید	رقالب مرده جان نیاید	بندی بسرزبان ندارم	کین دل کند من آن ندارم
پوشیدن غم ز من خنجر زد	هر چو سینگر که بر بود بریزد	زین پس طلب من کنایه	کز دست برون خندان و کایه
پندار چه صلاح کار مرده	بدل خدگان عشق در دست	زان سینه که عشق مجلب است	اندیشه نام و تنگ برخت
اشک که بعشق گرم بپوید	از دل قسَم صلاح شود	پولاد که سنا گفت خرد	ز بر شیشه درست چون آن برد
عشق اول کار دلنوازیست	چون آفت غم آن من در آید	طوفان که سخن را بر گوید	اول گفت پای خلق شود
چرخم زد و دیده خون روان	با چرخ ستیزه چون توان کرد	فریاد که جان ز غم زبون شد	وز رخسار دیده دل برون شد
آن تن که خمیده بشکست	دانال که شد آتش از دست	سیلاب بلاد آمد از فرق	گشتم چه سود چون شام غرق
این آه سحر که ز غم نرم	بازار حریل می کنم گرم	بر سوز دلم که ز ستیختن است	انگشت مندر شعله نیست
من بی تو بدین سیاه روی	بی من تو چگونه نکوئی	ای غنچه تنگ غمی چون	دین دشمن دوست روی چون
چشم سیه ت بناز چوشت	خواست آبش در آید چوشت	در خون که می شوی سبکیز	بر جان که می کنی شره تیز
از دست که داده میستانی	در نرم که جبر جمعی فشانی	گشتم بدرت چو خاک ناچیز	یک جوهر بریز بر سرم نیز
یاری که بمر دلنوازیست	نما گفته بداند این را زیست	بخشنده که استین کشاید	تا خواسته بخشد آنچه باید
گسل بر نرسیده گسختن	چون بخت شود خود خفته اشخ	آن وعده که داد بخت گمنام	کت از می لعل خوش کنم گام
آمد بمن آن شراب گل رنگ	لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ	از روی تو هر چه دید جانم	در روی تو گفت چون تو نام
هر قطره خون برین رخ زرد	پندار که چشمه ایست از درد	از دیده رود چو جوی خرم	شیرین بکشند بوی خرم
از شعله آه در دماغم	پرا باده بین همه زبانم	ما را با مان گر از تور نیست	تو غمزه زنی ترا گشت
سیاک که خون بعشق ریزد	رحمتش بر من چگونه ریزد	شادی برخت که غم کند کم	پیش چو تویی دانگس غم
در غم رسد از تو نیز شادم	وین شادی و غم همیشه بادم	مهر تو در دستخوان من باد	در تو دروای جان و تن باد
مجنون چو بدینم دل انگیز	از سینه برون در آتش تیز	کوه از خاکش بخون آید	فریاد ز وحشیان بر آید
هر روز بدین نیاز منم	با خویش زدی و دم فریاد	شب تا به صبح صبح تا شام	یک لحظه دشمن کردی آرام
	در دل غم دست و پست تا مرد	دان لحظه که بر دماغش برد	

گویی به این حدیث زیبا
که آن بهر شب نشین بخواب
چون غمزدگان بدر میبود
بسیایه غم در آرمی گفت
هر روزی در زجوده گاش
چشمی که بگشایش میکرد
از داغ غمش در رویه
نی گفت که سایه بهر تاب
غالی شده از سبب جاش
ز آن روی که داغ چرخ را نور
پیرایه ز جوی سنگ مانده
بی خویش گفتگو بخون
غم که میبگفت در دهان
گردد چو تنور بسته سرگرم
دشمنه بجگر فرو توان خورد
مرد است که بی خروش باشد
بیم که نبود از آخرین خواب
آن غم که درون بود زلزلش
بیرون محک در و نه باشد
کانون تو شد چو آتش اندود
از تنبلیش آتش تنگ

فراق لیلی باد خستران بباغ و خبر وفات
مجنون شنیدن بد رونخ و شجورشان
باناله و آه سر دمی بود
در پیش خیال را ز می گفت
تا ریک غده در دوا پیش
زان باده خمار پیش میکرد
داغ کلفش بر رخ نشسته
نی فی غاشم که سایه بر آب
سوزل شده ز جلوده خاش
با آنمه نیل چشم بد دور
آئینه چین بزنک مانده
وز غصه چو زنت خود پریشان
در سینه گردنی هلاکت
پولاد درشت را کند نرم
سخت است فرو خوردن در
شتر خور و خموش باشد
در دل چو پنهان چو قطره آب
بیرون گذر غم از سفاک
عنوان ز غرض نمونه باشد
همسایه تو بگریه از دود
کردی بطواف و ای که ننگ

این گونه نگاشت روی ما
چون در غم دست ماند شب تاب
هر دم که در آتش برون سخت
ز جوی به شده ز رنگ زرد
خون رخت ملی ز دیده خویش
بی سر مه بگرش رویش
نسبت بهش تمام کرده
پهلوی او چو قد عمر قال
بر رخ بدل سپیده تابش
گلگون قناده خاک گشته
از زخم زبان نشانه آزار
دل بر غم سپید میکرد
لب دوختن آفت درون
کف در دهن آید از خورش
خیزد ز جگر آتش فغانی
خوردن که تواند استخوان
کش می تراود اشک غماز
خساره سخن کند لغز یاد
بجوش خبر آرد از دروش
بی حیا چو پرستیده طاووس
از جگر غم برون شدی تیر

هر گریه که در میخ خون رخت
هر جوی به ناله های دروش
هر غمزد که ز در چشم بدیش
بی و سیه کمان ابروش
کافش که سایه خام کرده
غاشان به شب شی چو صد سال
از کوفتن رخ جمیاش
مقتضی چو در و نه چاک گشته
گشته خم طره چو شمشاد
غم را بدرونه بند می کرد
دل دوختن غم از بخون
دیگی که در و نه شد بجوشش
آنرا که بود بسینه جان
از گوشت می کنند خوان
دل سوخته چو فلان کند راز
گردم ز نعلبش زبیداد
مشک که بود چو خوش
آن که با کفش نشین مجوس
بر پشت جواهره سبک خیز

بیل میون سر

دانه پیری و شش بهشتی	رانی سرباب و شست گشتی	گفتی غم از آن شکسته خالی	کردی سخن در و نه خالی
لحقی زهر آب نقش میان	دیگوشه شدی ز غم نشینان	با سبز و زرد است را گشتی	با سر و غم در از گشتی
بر مرغ که در هوا پرید	متغ ز فواش بر درید	شب چون یو خانه باز گشتی	بازش غم دل در از گشتی
چون شمع ز غم نسوده میود	شب سوخته روز مرده میود	روزی ز غم اندام زبون	شکاب آمده زانده در و نه
از گنج سراسر آتش اندود	سرشته بردن تافت چون دود	خوبان که بند غم نشینش	گشتند بهد ستم قرینش
دشتند بهم بلبه جمیده	در خلستان آن قبیله	که بر رخ یا سمن چیده	که در تر شاخ گل خرنیده
هر سرخ گلی شکوفه پرور	لیله بهیانه چون گل زرد	هر غنچه کشت ده لب بخنده	لیله چو بنفشه سرگشته
هر بت طبی زیار میخورد	لیله ز زمانه خار میخورد	هر لاله بوی مشک گشته	لیلی چو نهال خشک گشته
هر سر و زبوی خانه میست	لیلی ز سر شکاب جامه میست	هر کباب روان بنا ز مال	لیلی چو تیر و نیم سبل
نهی چو در آن باطل گل رسو	گشتند به میان سبزه جو	از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شده نیم روزان
در انجمنی که رشک مرود	یک سایه و آفتاب ده بود	شخصه ز موافقان مجنون	صافی گهری چو در مکنون
از سوز زلفین سینه بر داغ	میگشت بجلوه گاه آن بلخ	بشناخت که آن تبار کدرا	هر یک بچه نسبت و چه نند
در حلقه نشان نمود سیله	شاد و سپید از مودن لیله	کان باده که کرد قیس مست	در لیلی ازان سرشتی هست
در گلشن آن بهار خندان	بر دشت نوای در دندن	سوزان غنلی ز قیس لکشر	میگفت چو شعله های کشر
زبان ز فم ز جراحت انگیز	می زو بجای ز با نه تینر	خوبان چو نوای او شنیدند	در پرده جامه جان دریند
زبان نشسته شدند دور از آرا	چون آموهند و شتر شام	مست و قمر چو نام یار شنید	وان ناله جان و نگار شنید
شوریده ز جانی خفیش هر جا	ستر و پیش ز پیش بر جا	در پیش غل سر شده زود	ز خسار و بهشت پای اوود
گفت از سر زگرید کانی کور	بیگانه زای آشتا نوحه	دام که بدین دم نشسته	دارای اثری ز دور رسیده
زین تو غم کن که کردی آغاز	نوگشت هر غم کمین باز	زان غم زده کمین ترانه رانی	مارا خبری ده از تو فانی
ز دست دل ستم رسیده	چونست میان آب دیده	منزل بکدام غار دارو	بستر ز کد ام خار دارو
بمخاطب او کد ام مورست	بمخاطب او کد ام گورست	سایه بکدام دلخ دارو	دیدد بکدام فراخ دارو

باز شمع ایثار شمع پرست	چلویش بروی شمع پرست	با کیت از در تیر و روش	برون میگردد و شب و روز
در رویه گر خیال میت	بچشم خیال روز میت	بشیند چو این سخن خیزد	بکشد او با کرمون و جبین
گفت ای یوفنا سرشته جانا	قلم زده پیشه دل زبات	آن یار که بهار است گشت	دل زانکه و نباید شفت
کز ترش و بود و در بخور	دور از ترش و زنیو شتر	دل را بتو داده بود آزاد	جان نیز به بیدل بتو داد
تا زبست زبسته بود	چون به چشم آرنده شود	زان رو که گذشت بی لبت	هر دشتش گر خیالست
چون با تو نگاشت دوش بهار	با خاک سیاه شد هم آغوش	به خانه عشق باز نیوست	همه خانه را بجان نهیست
بگرفت بخوابد قرار	وز خوابی برست بار	هست از تو خواب شیرین	می بیند خوابت اندر آن
آزاد گرد آمد از خدمت پرش	چون تا کنی ز دل فراموش	بیلی چو شنید این سخن را	در خاک نکتد سر و تن را
نیز در دست پای پرش	چون به بریده برست پاک	گرنید و نادرست چنان	از گفته خویش خند چنان
چندانی که نمود خود	پیروسته نگاشت ز غم کار	رخسکه چل شد و جگر هم	انپاشته که شود بر هم
در تن چو گنجی است	از سیاه بجا که توان بست	خوبان و گر که حال دیدند	از هر طرف فراد و دیدند
شوریدن حال برگرفته	فریاد و نسیب برگرفته	چو خستش بخانه بردند	زانگونه بهارش سپردند
خبر میرزاد که میگردد	زان تیر و نفس برید	افتاده بود و خوش برید	یا بر سر آتش کباب
وفاات ایلی عشق محزون		نرو صیبت گردون او	
تو ای که در این دنیا			
در شمع ایثار شمع پرست	آتش آید از این شمع پرست	هر چو که جلد و گرد شمع	در خدایت اند از شمع
چون مجلس که ان بنیاد	چون را دشاده کاروانی	را سبب طایفه ای مصر	عاشقان بهرین شکوفه تر
سراغ کلاغ بر سر گل	سراغ شده بر لبیل	مغشته علم شکوفه در خاک	عباس شده درخت فحاک
شیراز گل که گشته	هر سو و قی برون قتاده	مانده و همه چو می خوش بود	از خنده و شکرین ترش بود
از بانه دشت گرزان	هر که در دشتان بخیزان	نرگس که خواب چشم بسته	از بانگ فن و خواب بسته

سوسن رخسار سینه خیار	لوزاد و با چنان سر و کار	رخسار که یاسمین در چمن است	بیاد لاله نام و پیاست
دانه لاله سر و دست غنای	چون مردم است از زمانه	کیسوی بنفشه خاک بوی	چون دولت نسیه در بر میان
نسرین بلب زمانه خوردن	در شاخ بتازد از خوردن	در دم شده عید سبیل از یاد	در طلب از دست شمشاد
انگه چین شکوفه سیر	افتاد گاه بر ستخر	بیا که بر بار عاقل بود	ز دشت زنده گشت
آتش زده گشت زو بهار	وز آب برفت چشمه سار	آن ریش کن که در جگر داشت	بمان بر که سینه جان گذشت
آتش که شد شعله ببال	جان نیز در آتش ببال	آسخت بس و زو بهار	بماری جان نام آتش
شعله ز شش چنان برآید	کش و در و آسمان برآید	پهلوی بتار بستر آورد	سر پوش ابل بس و آورد
گشت تن گوهرین سلیمان	از بسترین بخت باین	چشمش که می خواب داشت	در بند زدن دگر گشت
در آتش تبنا و نعلش	یا قوت که بود گشتش	گشتش خورشید بوزان	هم و همه زو بهار گشت
کیسوز شکیباز ماندش	نگر گشت که شد باز ماندش	شد تیره جمال صبحش	و افتاد ز روی آفتابش
تباز زده بخت زوی جوان	بتحاله نداد بر لبش دغ	هم رنج تن و هم اندوه یار	یک جان بدو زخم گشت
در تلوسه چنان جگر سوز	سیدید عقوبت و سوز	چون شد که آنکس رخ و ساز	از بند نفس شود به پندار
ران نکته که زو بهار گشت	بکشد جریه پیش داور	کاهی در خون انده نداشت	فانده شده من چرخش گشت
زین غم که برای من کشید	آزوده شدی از غم دید	ناچار چو غم از تن گشت	بار دل من بگردن گشت
رسمی که نمید بر نهاد	لا بد تو کشی که از تو دادم	کار که هر آید به صورت	آن کار ترافت به صورت
در خوشه نشسته چو آتش تیز	از وی آتش را چه چاکر تیز	هر که که جگر خراش کرد	قالب چکنه اگر نمید
یتیم مرا که پیشش رو	ز حمت ز قیاسش بر کرد	وقت است اکنون که خیرم آورد	ز آن کنم از تو حمت خورشید
حزرت که ام رای خواهم	مروت مگر از خدای خواهم	چشمش پس ازین نمی بیناد	بعد از غم من شیشه بیناد
بردار لب تر هلاکم	وز آب و دیده شوی پاکم	وز آتش سینه سوزم	بر روی جگر رسان در دم
خونیز بر روی من بمویم	تا غازه تر بود برویم	کل زن ز جبین بزدی	کافورشان زوی خوشم
چون از پی مرقوم نهان	پوشته بلباس آن جهان	از دامن جاک یار بسوز	یک پاره یار و کفن دوز

سبلی به خنایه بزم خست	چون نوبت آن شود که از	پیوند وفا برم از خاک	تا با نهد از آن حسا پاک
لب تازه کند بفرق جوست	کایه چو شمان دین غرو	داد از ده آن غریب مار	کم کن قدی قیاب مار
از گریه تیغ شش نشان	از رخ بزمین شود زلفشان	وز سینه بر آور و حراره	در جلی من کست افشاره
قاری شود از زلفش دلخیزد	مشراب شود از طراش سوز	خون کت از نفس سوار	ز کین کت از بگر قبار
من نقش کنان بر لبم	از نغمه زخم زرد جامه	وز ناله بر آور دسرود	از گریه روان کند درود
بخواه شود اگر توانه	و از گداز فاجیت ناله دام	تا حیره خوابگاه جانان	آید قدر به مهر بانان
بنتاب که وقت آن بهین	گر آنچه گشتی از یقین است	در خاک بزم رسیم باری	در زندگه از بنود کاری
تن باتن بجان بجان	سوزی ندو که لبه بگریه	و نیک من اگر وصال خواهی	اینک رخ اگر جمال خواهی
خون سر زشت منور در دست	گر چه از دم سر دردم آید	خون دوشهید رایک کن	ریخ دوجراحت اندکی کن
چون جان به یک تن	در دل نشود که برین آئی	پیوند بخون گرم بهست	با گرمی خونم آرد در بر
از سر دی که میوه مردم	از مردمی تو بر نگارم	بان دوستی به جز زبان	گیری کم دوست چون گران
خانی گانه ز تو گل خویش	بالین من به نزل خویش	منوان پس زده فیت در گوشت	با آنکه کنند ناله و شور
بر باد و به زمانه خاکم	چون خاک شود وجود پاکم	کس رو گذشتگان نشیند	هر کس به زندگان گزیند
جانی رفتن به سبب	گویند که گرد باد درشت	گردم بکوی یاکردم	باباد صبا غبار گردم
همی نه جان شمی سبک	لیکن تو آن کسی که سبک	گردم بهست چو گرد باد	من نیز بجان و بهم کاد
در جستن همه عدم بود	خو بهست زبان تو به غم بود	همراه دگر چو من نیایی	بشتاب که سوی آن حرابی
از ناله غم گسسته کوتاه	این راه را زنگ و دیگ	همچو دگر چه دم و دم آغوش	همزه چه بود که جان خویش
من هرزه زلفش از هر جا	از زنگ گشتن بجان سبک	کانه بده آتش مردم	چندان ز تو زلفش از مردم
توزد و بیا که من گزینم	نشد بر کس با دزد و دشت	کز کتم عدم ره تو بهست	دور و نیای پیش از نیم
بمنون گوینان ز تن برن	جان من گشتن از تن برن	وز حالت زلفش بخیبر گشت	گشت این تن ز حال گشت
داشت زلفش ز کمر در سب	بوج بهست جان بچ بر سب	و کس سبک گشت با سبک	از دست زده هر غم ز سب

رگین منگای گیسوی اینست	کمال سبقت و آخر گشت	همایه برگ شد حیالش	آتشیر و زهرش بر بهشتش
هر سر و گدگیکه برود از خاک	فردا همه سیرم ستایشش	ای آنکه چو غافلان بخوانی	تامل نهی بدین فریای
آن تا بخوری قریب ایام	کانه بر دست که داشت آرام	این برشته و گنبد مدور	دارد دور در چوبست بلی در
هر کس بدش بر شکر سینه	از ششت ری می ماند بر سینه	چون سیای دراز نیست پر کار	در شش در گشت مهر و مار
جانی که گرفت راه در شیر	جز عشق نبرد تو شد با خویش	زین خانه که ز خنک گاه و روز	زادی که بری نهایت مزدت
چون نیتیم ازین گدگانه	آن به که بریم تو رسته راه	یارب چو بری زین سوا می	ز ایمان درست بخش زادم
زین مرد نیست همی هم	حب ریافتن مجنون از وفات	لیلی و بر خاک او رفتن و وفات یافتن	خونده این خط کس سال
کمان بسته چو ازین سر آرم رفت	با همه عشق در عدم رفت	مادر که بدید حال میله	برداشت بی نوحه وای دیلی
آهی ز جگر چنان بر آورد	کاتر ز دوش فغان آورد	انسا در غم چو خاک جرم	وزر ز دگند خاک سپهر
از گدندان بهر پای پرورد	میرخت چشم مرد کافور	پر کاله تر ز روی بسیکنند	وز بهر سر شک جوی میکنند
سر میزدونج کبار میکرد	ناخن بجا خضاب میکرد	زان ششک کش بر روی میشت	خوننا به رخ بجوی میشت
خویشان بهم آمدند و تنگ	رخساره ز خون دیده گدنگ	کردند بدر دیر پیرن چاک	دستار شرفت ز دند بر خاک
مجنون ز خبر گشتن فداوار	اگر شده بد ز زحمت یار	آز رده دل و جگر دریده	بر در بجا و تش سیه
کانه در درون در لقیه	وز خانه بدید شد سریر	لیلی گویان برادر و خویش	ایشان ز پس جنازه در پیش
بر دند برون جنازه راه	بر خاست فغان ز کوه راه	یکجا شده مردوزن فراهم	بر وین و نبات نفس را هم
عاشق که ز نظاره چنان دید	بر دست قدم که هم غمان دید	در پیش جنازه رفت خندان	نی در دند دلخ در دند
از دیده ره جنازه می رفت	سیگفت سر و دپای گشت	نظم از سر و جد حال میخواند	خوش خوش غزل وصال میخواند
کاملنه سحر از چنین روز	که بجز برست جان پرور	در برم وصال خوش نشستم	وز در فراق باز رستم
دگر نه زتن سفال سلیم	بل غایبه وصال سلیم	وصلی که در روز قرب جانی	نی جان گنج نه زندگانی
مردیکه کشیده داشت لاین	از صحبت این تن سفلین	وقت است که خانه سازد کون	ریحانی از سفال مجنون

بی مشت دیده روی سیم	بی زحمت مسل بوسه چشم	بی پروا نطق جلود ساز	بی غصه خشم عشق بازیم
آن دست که از جهان بایم	در گردن بکشد گرد آرم	همخانه شولیم موی درو	همخانه شولیم موی درو
زین خواب دراز بی مست	سر برنگینیم تا قیامت	پودید بجز نیل پاک با پاک	ماند بختیله خاک با خاک
باید لعلی به تنگ آرد	تا هر دو جسد یکی شود آرد	گرفز به خاک تنگ دایه است	بستان به مفرغ سایه است
نیود من خسته را درین شور	فلک کاهد نکو تر از گور	نی از شغب فرا حمان جوش	نی با ناک قیاس زبا گوشت
نی عریه نرسد به جانان	نی سنگ بدست کرانان	نی بنیش دیده بان نهوس	نی دیده کسی ز چشم باسوس
افتاده دیوار داغ دیده	زان غم با جل فراغ دیده	ای کاهد و لیلین مجنون	مردت خوانم گرانی اکنون
ای دشمن خنده زن زخمش	سینه کنون یک بزخمش	وی دوست کت شکست	نگری نغم که شادانیت
چند انگاه زیر من زنی واک	در نو صلی اندر افزا	هر گریه که بهر من کتی ساز	صبح گهرش بلیلی انداز
موی که کت بوی من	بر یاد کند زلفت او من	در ماتم ابر بر کت خاک	از شاعر آن جنازه پاک
بر من چو دعا می درین دم	نی از سوسن که سوی او دم	عشوی که بخوابیم ز درگاه	نی از پی من که بر او خواه
در تو نشسته من که نمک سیر	از چاشنی غمش نمک سیر	حلو اگر فرستیم پیای	نام لب او نویس برو
زن بوسه بخاکش از خاوند	گوین برسان بخاک مجنون	راه از چه قیاست سوس	در دم زونی رسم بکوش
زین پا در راه در نیام	جان پای کتم برشتا بم	ای جان غریز دل منیدار	کان جان غریز یافتی
زینسان همه ترانه میزد	رقص خوش عاشقانه میزد	آز که درونه رنده ویش بود	زین زرنه وصال خشن بود
وان کس نه پشت زشت	در گریه زار خند و مسکد	خلقی گمان که مرد پیش	از بخودی آمدت در جوش
این در دل کس کو بخت	افسانه گفته را کند رست	سیرت در آن تنم و تاب	تا خواگه نگار خوش خواب
چون شد که انگاه ورافاک	در خاک نهاد و ولایت خاک	گریان بجای زین کش دند	وان کان نمک و نهان
مجنون ز میان خنجر	و افتاد به خنجر	گرفت عروس را در آغوش	رو در آغوش باد
در دوشتر سعد را بساک	افتاد تران بر ج خاک	خویشان خنجر بر سر آن کاه	جستند بغیرت اندر آن
تا ساز کند چشم خنجر	بر کشته زنده خنجر	چون دست بچند زرد شد	بچاک خنجر بزر زد

او از سر خجسته خبر بود	نخستین خجسته در گریه بود	بازم شده بود پوست با پوست	پرواز نود و دو پوست با پوست
کردند نخست از موش	از جان موشا بهشت خوش	بازو که حامل منم گشت	از هم نگشاد بیکه گشت
افنا و بغیر شان غبار	گو یاز بعد آکنند یار	پیری دوسه از بزرگواران	گفتند چه چشم سبل یاران
کاین کار نه شهود و است	میری از خزینه خدا است	ورنه بهوس کس نه جوید	کز جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسیکه از دل پاک	در راه وفا چنین شود خاک	وصل ایچ بر بلبلان با است	وصلی که بود چنین حلال است
نفسی که نباشد تهور	میش نکجا شود و دوام	گر عاشقی این مقام دارد	تقوی بجهان چندان دارد
بهم دونه در خاک بودند	ز آرایش نفس پاک بودند	وام روز که شهر نبرد خاکند	پیدا است که خود چه گور پاکند
اولی بود از چنین نشانی	پاکیزه تنی بی پاک جانی	در هم مکنید حال زیشان	در گردن و بال ایشان
از سوز دل آن حکایت یار	کرد آن همه را درونه نگار	کردند بدر دشتاک ریزی	بر سر دو قناده خاک ریزی
زان روشه که در گذار گشتند	گریان سو خانه باز گشتند	ز اخسوس دند لغره چو کوس	خود حاصل عمر چیست آفسوس
تا آنکه حسابان و بد بقاء	هر چه ستایش و فاسد	عمر ایچ بر آدمی عزیز است	عمری که چنین بود چه چیز است
این عمر که روی کس نبیند	چون باد رود که پس نبیند	نقد شده چون توان ستند	ما ساده دل فلک غاباز
هر دم گمان کینه خویش	تیری کشد آسمان بدش	منگر که بد گیر س کشاید	کز وی چو گدشت بر تو آید
از وی که جدا که گاه خجسته	روز دهم خلق را بیک شتر	آزما که بود بزم بنیاد	از مرگ کسی چرا شود شاد
از نوبت کس کن خجسته قمار	این کار نبوت ست خوش بار	گیر دره تو اجل نهان	گره نهی بخود تو دان
غافل مشو از جوانی خویش	می ترس خضم جانی خویش	موی سیست که تیره رگست	از عاریت زمانه رگست
ناخوش بود آن و طهار	گر زبیر عاریت کند ناز	این چشمه غور که آب جویست	از موی سیه خضاب سوست
این شب که تراست عشرت اموز	تا چشمم بهم زنی شود روز	هر چه منور بر آسمان است	ماهی گیر س به نیمه شست
از نیم و تمام هر چه هستند	از نیمه شست او ترسند	چرخ ست خراس آسار	چه کنه چه خود در آسار
هر چه چون زنده بوستان کام	هم خجسته ز شاخ و هم خام	آتش چو شعله بر کشد سر	چه سیرم خشک چه گل تر
بار جهان بدین که تیز	کان جمله متاع رستخیز	شماش منگر که هست خندان	کو شیخ نمایدت ز دندان

بسیخ شنگار که هست در خون چون شد بد تو شیر بد خو خازن چون کند خزینه تاراج هر دم کر زنه تو گاو بگاوه بس خرمستان که در اقا خام است که در سیرا بر سوز گام بس نام وفای مادر خاک گنجی که دل تو شاد دارد از لب نشی رسید که گریست چون برگردی دمی پیچ این شیشه که می بزنگد ارد	باشد دم گرگ و دام رو باد دست اندوه خود بخون کنجینه بقب ن چه قتلج که می ست که می نی درین راه بستد طویله قیامت جا گرم کند برای ده روز گو بچه خویش را خورد پاک نگر جو تو حسین یاد دارد وان زده کسان رسیده گریست چون باز کنی چو پیش پیچ ز انکس کند که شگاف ارد	خندیدن آسمان که است روزی که ز کو تو ال باشد این گفته ربط بهر تانده با حقین بدین روانه زین مرحله چون برون چینه در خسته غرور ورنه گنج گفتی که سر شاهین زرو پاک خوش دل شاد است که کور کز قش پیچ است دمی که پیچ پیچ نک است خزیه درینا تا مکرده ش جهان نهان است	بسیخ زده که آن زخم است در قلعه درون چه حال باشد راهی است که سیر و شب برون پیدا هست که چند زنده است رفته چنانکه پس نهان طوفان تو بخور و در خج نیک است که ایت بد بنال زین ده کرده رنگت خج بر پیچ بسند دل که پیچ چندین می دلی زبانه تا مکرده ش جهان نهان است از روی زخمتی که این روز هم مادر هم برادر هم رفت در هر دم بدو شیر و خست سینه فریاد که ماتم در افتاد یک سیر و دو خار بر نگیرد گرشند میان و نه شاید گر خاک سیر کنم چه پاک بر گریه زار من بهنجای دار و بهشت یاد که است تا جان نرو که بشود که
نران جمله نم کی درین سوز که سال و نور ز ختم رفت کی سینه ز خست خسته من خست از دو شکسته و در چسپ چفت است از دلم چون نمی را از یک لکه یا نکه خست برزد خون شد لدم از دلم خوردن ای مادر من کجاست آخر را ندی بهشت کشتی خوش شیر زده جز من زلفه	در مرثیه مادر و برادر خود که نامش حسام الدین بود و مسیح گوید گم شد دودم و دوشه من چرخ از دو طایفه که چسپ یک شد بس خرمی را دوم ز پیش چگون خیزد وز ناکه همچو تیغ خوردن روی ارجی نمی مانده آخر روافتی از بهشتی خوش آمنجه خون تست باشی	در مرثیه مادر و برادر خود که نامش حسام الدین بود و مسیح گوید گم شد دودم و دوشه من چرخ از دو طایفه که چسپ یک شد بس خرمی را دوم ز پیش چگون خیزد وز ناکه همچو تیغ خوردن روی ارجی نمی مانده آخر روافتی از بهشتی خوش آمنجه خون تست باشی	نران جمله نم کی درین سوز که سال و نور ز ختم رفت کی سینه ز خست خسته من خست از دو شکسته و در چسپ چفت است از دلم چون نمی را از یک لکه یا نکه خست برزد خون شد لدم از دلم خوردن ای مادر من کجاست آخر را ندی بهشت کشتی خوش شیر زده جز من زلفه

گیم که شادی ناید مستور	از سینه من کجا شوی دور	از آنجا که نواز شایه نغز و نواز بود	گستاخی من نه برون بود
آز در دلم که دوزخ نشین	کوز دوشی ز من نوزدین	باین غبلی که در دست یارم	غذت بکدام روی خوارم
زبان بل ای که پیش کردم	ایک ز فراق از خم خورم	بر دل که در پیش نیست	زخمی ز فراق صعب نیست
دور ز گیسو ز روی عیادت	شافل بدم از چهره سادت	همین کاسته چهره اندام باز	سیاهم اگر نه مانده ام باز
سافا بود زده ام آباد	قد رسد نشناسد آدمی زاد	دولت بود جهان دست برون	مالیدن دست کی کند سود
نمست چمنور پس چیرست	هر که که ندست شد غریزست	مردم که نیوفتد لبستی	کی دانه قدر متذرتی
نشناس بر وقت ز ایشان	تا دور نیوفتد از ایشان	آنکس شمرت حضور دانه	کز ذوق حضور باز ماند
آید چمن حضور و نشین	آنکس که غریز غمش نشین	هر که که خوشترست و خوشتر	باشد بقیاس از خوش
نبود خوش چو سبب چندان	حلو اگر است زیر دندان	ذات تو که خط جان من بود	بشست من و بشتبان من بود
رفعی وز پشت من توان ترا	بل پشت شدم از پشت ترا	نام تو ز نقش دولت انبار	هم دولت بنده بود و هم ناز
بناز نه ماند و دلم حفت	ناز از چه کنم چو دلم حفت	نی کی که ترا چو نام زنده است	خود دولت من همان کشته است
نام تو پناه خویشم سازم	تو ندیده کلاه خویشم سازم	نی نام که منوس هم است آن	بل نام یک هم غم است آن
روزیکه لب تو در سخن بود	پند تو مصلحت کار من بود	امروز نیم به سر پیوند	خاموشی تو بهیچ دهر پند
لیکن سخن تو که بود خوش	از پیش تو ان شینه در گوش	غافل چو منی که نیست بشوم	که پند توره برد بگو شوم
ز آنجا که بزندگان خوش	روی رفته ز خیم مغضوب	اکنونست گمان برم که ناکام	در خور عمل بود و سبب انجام
گر تیج رولج کار یابی	در پرده قاص با یابی	یاد آرد بر حضرت رفیع	نوشنودی خوش کن شفیع
وام که تو در بهشت جاوید	خشنده بر میانه ماه زخوید	چونست بر تو همسر من	فرزند تو و برادر من
قاص که مرا از حق تبارک	بودست چو نام خود مبارک	از اوج وفا کبوتر پاک	ایم کاکب من بزیر افلاک
نی لی غلیم که در سوارسی	شاهین از لاورش کارسی	در معرکه اثر و با نظیر سی	درستی با ده شیر گیر سی
رو از همه سوزم چنان	میخ از بهر درد چو برق میخ	این غذا انساح کرده	دولت نقش حسام کرده
در حلقه دست چون پدید	نی همچو من شکسته بشمشیر	چون حرف پدید بر کرد	هم غم و لایت پدید کرد

شبان چو زبان او شود
ای کس و بی نیست دلی یار
روغی و توان زبانم رفت
سپیدار شبنم ایشادمانه
دوران که قیام لبالب است
خوش آن که ز خوشی سرگردان
بنمای رخ این چهره ی باستان
از خواب تو در برادران تازان
فریاد که ز زبان نماند
هر نیم شبی و بجهت گنج
دائم که بدین شغف نوازانی
ای درو تو هم طوبیای من
غزال لاله چو خاک سبز
سنگین کنم این دل آتش
ایم تو بعبیر کردن دل
هم تو ز نصیب آبخانی
شاید که با اتفاق فرخ
تا چون بسوسه کنم راه
آن روز خوشی با ایشان
در آن گنج گنج کشاد بختم

لیکن غم او بجا نماند
چونی و چه سیکنی در آن غار
نقد شرف از عزاد و غمت
آرد لب و روح کاروانه
در خورشید مستقیم شبت داد
نخعی که شمشاد لب گردان
بیدار شود این چه در خواست
خوش خسته تو با برادر خواب
فریاد که نشنوی تو فریاد
از حسرت تو بر آرد هست
ز آنجا که تو رفته نیسانی
حال تو برون ز حسیله من
در یافتنت بخت خیرست
کاش باشد بنگ خورشید
طوبیایم که بگردن دل
خوانم به شکستگی دعائی
بفرست نصیبم آنچه دانی
آزید به رحمت خدا رخ
مومن چو شمار دم الی شهر
بخشایشش روزگار نشان

ای مؤمن یا در غم تو
بودی ز توان بے تر از تو
خواهم که به حبست مشتاق
تا عاقبت آن می طرب ز آسمان
پیش که تنگ شراب گشتی
کوشه اگر چه در جبهه است
گر رنگاری این رخ خرابم
دوری جگر چه کوب بپشت
هر دم خرم از نفوس خوار
چون تو گنجی بسوی من راه
لیکن چه کنم که به شکبم
در خاک نذران غلطی می گم
کافی چو کیشتم فراتر چنگ
در سینه غم بسو گوار
نقش تو بدیل نگار سازم
دعوت چو در امید گیرم
روح تو که باد در را ز آذر
گویند بهر شکون و سیر
یار که بر جنت گفته شود
می دارد بخانه شان فرام

در حقیقت کتاب گوید

نازد که ز جان خورم غم تو
باز نوی من و توان باز تو
جویم و بے از کجاست یارم
یکبار در دکانه است از پاس
پیش از درگان خراب گشتی
زمینسان بزنند آستان
باری رخ خود نمائیم بخاکم
دوری ز برادران رشت
خود نیست چون نفوس خوار
از آه چه خیزدم همان آه
خود را به بانه سینه فرستم
کافی بنظر ز حبس مرده
از بی گبری بدل نمائیم
غمهای شراب نگار سازم
از یاد تو یاد نگار سازم
امید بیدیه در پازیرم
باشد چو رفیق روح مادر
ایمان مراد غای خیرست
از گرد گنه نشوی شان
نوبت بزمین رسد مرا هم
نوباد و غیب گشت ختم

از زانی گوهر گر آن خسته	کرد از همه سو خرنده را تیر	ابر فلک آستین کشاده	نه بجز در آستین نهاد
آنچ که گشاده تخته دیدند	در سببستاره خریدند	باقی که گذاشت قیمت ایام	آمد قدری بیشتر و دام
از غلغل این سرودی سخن	با کوفت فرشته در نیم سخن	می خواست بسجیل برین باز	که گفت قدیم ترکست بر باز
بیرون دهم از دم درونی	یا جادو رفته بهم فسونی	بی بر پی او چنانکه دادم	گفتم قدیمی زدن تو انم
از شیوه خود میدید گشتم	تسیمم بهان جریه گشتم	چیدم به قلم نمونه پیش	بردم زمیان تکلف خوش
آرایش پیکر معانے	بستم بسلامت دروانے	کان مایه که خسته بود خام	از شیوه من برون بروم
پشتمی که فنی برد بتاراج	دانی که بر سر نهیت محتاج	در همه کنی برابر زشت	چون سینه تر بود برنگشت
زان سکه که مرد بر سر داشت	بزمین نتوان نمونه برداشت	گر خود بر لال من شدی خرقه	مکن نشانی من در میان فراق
زمین بیش تفاوتی نه انم	کان از دل است وین جام	مردم که بزد تو امانت	هم هر دو بیکدیگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست	یک نوع تفاوتی در دست	کلا که چه کند دو نقطه یک	هم بیش و کمی بود بقار
تفاشی که بیکدیگر نشان کرد	دیگر نتواند آسپهان کرد	مانی که قلندر خیال است	مانند و نبشتنش محال است
مقصود من از بیان آنقدر	طرز سخن هست و صرفه منت	کا قلم کسان بزهره شیر	زنیسان نتوان شد به شمشیر
هر چند که این خط مسلسل	مولی بود در حرف اول	دادم به یقین که جاسد خس	پشیمنه قسم کند بر طلس
ای آنکه ببدنی مرا نام	وز خورده خویش خویش کنی کام	از من نظرت چه چشم سوزن	و اندر دوت تو هزار روزن
عزیزیل سپهر کنی چو در خاک	زخم آوردت ز صد در آسنگ	گر ما ز مهر تخته میا نیم	باری تو بگو س تا بدانیم
ارد خوی این خیال سنج	ناگفته بلامت تا ز سنج	بنود چو فسانه تو ناس	بهیوده چه لافی از زلف
گفته دم اوست مرده را و	این زان ویت زان تو	گر زان قح آری آب خورم	بی گفت تو احترام کردم
لیکن تو هم اربود متاعی	بکشاد و کان خود فاعی	صد حجت از دی بران مرد	کز کیسه خود دهد جوان مرد
بر نیاید بود قباله دادن	از خوان کسان نوا دادن	من کرده ام این و غل شکار	تو نیز بیا از تاج دار
دادم که بچاشنی این شهد	گوئی دوسه حوض العبد	لیکن نرو و نیست لنگ	بویان و دوران هزار فرنگ
زان کرد و اسم این خمی سنا	تا گوش زمانه را کشم با نا	دو قی که درین دم حیات	همی سر و اولین نبات است

نزدت یعنی اوست مدام	رویت منش حیات دادم	حسنت زجی خوشی است	نزدت جان عالمی است
سید و چو نفسم نایب	باقی نگذاشت بهر هیچ	بخوشی که بر آب خوشی است	مجان ستایش کنی نیست
انفاس مرا نراست باری	کز هیچ کنم چنین گوار	او زمان بزرگوار برادر است	منا از یک شش است پا
صد خرز تخم چو شکر و شهد	نشد مگر به ششوی جسم	نور و یک فنی نشاند	چون که فتنه به مشه گمان
در انا که در چشم و کشاید	آن کار کند که یکش آید	کار که بجا خود تمام است	بفرز حمزه بان قامت
نگاهی که بر قش شد یک خیز	هنگامه خند و راکت نیز	کوی که گشت که بشناخی	بازی خور و از دم قیاسی
آن گنج نشان گنج پرورد	بودست برین قیاس در خورد	باری نه بدل مگر توین بار	کاری نه در کار مگر توین کار
و آنکه ز جهان فراغ بسته	وز شغل زمانه دست بسته	کوشش نه به به در چون گمانی	خاطر ز به انقاس فانی
گنجی و دلی ز وحشت آزاد	آسودگی تمام بنیاد	از هر یکی و نیک ناست	اسباب معاش را انقاس
بی جستن پای کام در دست	سیکوی سخن چو کام فلک	چندین سبب مراد باجم	چون ماند از ان خشم مجام
مسکین بین تمندی بهوش	از سونگی چو دیگ در جوش	شب تا سحر و زنج شام	در گردش غنیمت گیرم آرام
باشم ز برای نفس خود را	پیش چو خودی تار و بر پاک	تا من نرو دز برای تار	و شتم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند بنیت داد	وان بچ که من برم به یاد	چون نکره ملک کشد بر آرا	ریشه نه جوش دلی بخوار
گر از پس همیشه زمانه	یام ز فراغ دل نشانه	سهل است انبر حسی خیا ننگ	کافنده چه بر و برادر ننگ
مهر و خجسته را کنم یاد	تا رغبت سینه را هم داد	بخت اینجا سخن بکجا بکانت	کان دلی رنج بر زبان
کلام که بر شش زبان غیب است	گنجینه کشاکش کان غیب است	آواز و به چو در روانی	بیک زبان به به معانی
از جستن نفسم گرم قیاس	والله فک را ماند و بیکار	تا چند آن شغل خاطر آشوب	چندین بر بودم نیک چو
گر از گدای و چو آب و نانم	بودی قدر سے خلاص نم	بر پیش کسی که از چنین در	آفاق جگه نکره سے
با این همه که بنیادین گنج	معلوم کند حد سخن گنج	انصاف من از تو نه چو بدو	خود یافته کند حکایت آینه
از تو به با سخته سپاسم	من قیمت لعل خود شناسم	در تو نگفنی با فتنه بین شمار	من خود کمر از توین خود را
مگر کس ز برای نیک و بد	لید ز برای خوشی غم را	مگر به زبان نه خار دارد	گر نشانه سینه خار دارد

سرو را چه بعل نال تو است	در شستن غیبتش است	کاو کی زبان او در شست	سروان پرستهای پرست
سگ نیز برای راحتش	بید زبان جراتش	آخوند سگم که سپهر مردم	خاصه که چنین شکار کردم
چون من بسگی نمودم اقرار	توبیری خوشی را نگه دار	این آهوی شیر گیر من باد	تا چو گیران عالم آزاد
از شک خدای خوش کنم کام	کافاد صحنه شد باخام	شش بشمار از سی و شست	مجموعه دوزخ و شش است
نامش که ز غیب شد بخت	مجنون لیل ز عکس اول	سارخ ز هجرت آنچه بگفت	ساش فر دست و شش است
هر کو کند طبع قابل	از بعد نوشتنش مقابل	سماجی ازین میان کند کم	کم باد گهی غلامش از غم
امید که هر فرد دنیا هست	از چشم رضا کند نگاه	زانکس که نگه کند بنگین	انصاف طلب کنم بهین
یارب که من سیاه نام	کارستم این درق بجای	هر خنید بد اند این شمارم	چشم از تو بجز بی ندارم
شعر از چه صلاح کار دین است	بروی ز شرعیت آفرین است	این نامه سزا آفرین باد	انشاء الله که همچنین باد

خاتمه الطبع

الحمد لله والمنة که درین آوان هنر اقتران در زمان بهینت توان که حسن سلای علم و جمال غزلای هنر را
روز بازار است مشتربان یوسفستان ذوق و شوق زلیخا کردار از اطراف امصار هجوم آورده نقد
جان بخوابش روناس لیلی مجنون شاهنشاه ملک خوش کلامی پنج نوبت نواز مشربستان بلبلزنانی
حضرت مولانا خسرو دیکت می دارند بنا بر تفسیر موصوف که از خمسه خسرو در شش جهت بشیرین کلامی عدیل
و نظیر خود نمیدارد تصحیح مها اکسن بار سوم در مطبع نامی منشی اول کشور واقع دارالعلم لکهنو در ماه جمادی
مطابق ماه محرم سنه ۱۲۹۹ هجری کحل طبع حلی بند و هر هفت شده زیب آغوش عشاق جهان گردید آرایش ده
عکس دو عالم در نظر نگاریان علم دوست جلد و استخوان دیاد بهت و کر مره